

ماهِ بالای سَرِ آبادی

محسن غسنفري

روایتی الهام‌بخش از امید، تلاش و پیشرفت
نوجوانان روستایی در دل محرومیت؛
پلی میان اردوهای راهیان پیشرفت
و مجتمع‌های دانش‌آموزی هلال احمر



الله الرحمن الرحيم

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : غنصفری، محسن، ۱۳۵۳-
مهرماه یلای سرآبادی : روایتی الهامبخش از امید، تلاش و پیشرفت نوجوانان روستایی در دل
محروریت؛ پلی میان اردوهای راهیان پیشرفت و مجتمعهای دانشآموز هلال احمر / نویسنده محمد غنصفری؛ زیر نظر پیرحسین
کولیوند، اشکان موسوی.
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری : ۱۷۱ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۴۰۹-۶-۳
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
عنوان دیگر : روایتی الهامبخش از امید، تلاش و پیشرفت نوجوانان روستایی در دل محروریت؛ پلی میان
اردوهای راهیان پیشرفت و مجتمعهای دانشآموز هلال احمر.
موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۵
Persian fiction -- 21st century
شناسه افزوده : کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰-
شناسه افزوده : موسوی، اشکان، ۱۳۶۹-
شناسه افزوده : مجمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۵
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتایشناسی ملی : ۱۰۱۴۰۴۱۸
اطلاعات رکورد کتایشناسی :



عنوان: مهرماه یلای سرآبادی
(روایتی الهامبخش از امید، تلاش و پیشرفت نوجوانان روستایی در دل محروریت؛ پلی میان اردوهای راهیان پیشرفت و مجتمعهای دانشآموزی هلال احمر)
نویسنده: محسن غنصفری
زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند- اشکان موسوی
گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان
طرح جلد: رضا احمدوند
ویراستار: مرتضی کللیلی
با تشکر از: داریوش دلیری- زهرا جعفری- محمد زندی-فر- سجاد بهمن آبادی
ناظر چاپ: محمدمهدی ملک - جواد رفیعی
ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری مجمعیت هلال احمر
چاپخانه: برتر
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۴
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۴۰۹-۶-۳
بها: ۹۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری مجمعیت هلال احمر
است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کلاً "جرماً"
ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.
(نقل مطالب با ذکر مآخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی مجمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران
نشانی تهران، خیابان ولی عصر (عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشید یاسمی، شماره ۲۵۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: www.fcs.ir

فهرست

۸.....	ارس
۲۰.....	باشگاه
۶۳.....	قهرمان
۴۶.....	رویای ۱۶ سالگی
۶۰.....	ریشه‌ها (حاجی حقداد)
۷۰.....	سپهر
۸۰.....	شهاب
۹۲.....	وسوسه هفت خواهران
۱۰۶.....	تنها صداست که می‌ماند
۱۱۴.....	خورشید
۱۲۴.....	عشق و پلنگ
۱۳۸.....	فوتبالیست و ما
۱۵۶.....	گنج ورنج
۱۷۰.....	گزارش تصویری

پیشگفتار

سرزمین ما، ایران، پهنه‌ای گسترده از فرهنگ، تلاش، ریشه و رؤیاست و در دل این سرزمین، روستاهایی زیسته‌اند و می‌زیند که نه فقط مظهر سادگی، که خاستگاه مقاومت، شکوفایی و امیدند. «ماه بالای سر آبادی» تلاشی است فاخر برای ثبت لحظاتی از این حقیقت ناب؛ روایتی تصویری از زیستن نوجوانانی که در دل محرومیت، بذر پیشرفت می‌کارند و در سایه‌ماه، قامت می‌افرازند.

این کتاب سندی زنده از جریان امید، خودباوری و پیشرفت در روستاهای ایران است. در روزگاری که رسانه‌ها آکنده از تصویرهای پر زرق و برق شهری شده‌اند، «ماه بالای سر آبادی» دل به دل خاک و آسمان سپرده و در کوچه‌های روستایی، سراغ ستاره‌های آینده‌ساز رفته است؛ نوجوانانی که نه با امکانات فراوان، بلکه با اراده‌ای سترگ، زندگی را معنا می‌کنند و گام در راه پیشرفت می‌گذارند.

این اثر درامتداد فرهنگی است که امروز با عنوان «راهیان پیشرفت» در حال جان‌گرفتن است؛ اردوهایی که نه فقط برای دیدن، بلکه برای درک کردن و آموختن طراحی شده‌اند. همان‌گونه که کاروان‌های راهیان نور، ریشه‌ها را یادآور می‌شوند، «راهیان پیشرفت» می‌خواهند شاخه‌ها و میوه‌های امروز را بشناسانند؛ از دل همین آبادی‌ها و با اتکای به همین نوجوانان پر امید. مجموعه «ماه بالای سر آبادی» آینه‌ای است برای این اردوها؛ مستندی که نشان می‌دهد مسیر پیشرفت، از دل مردم، با همت مردم و برای مردم آغاز می‌شود.

این کتاب، تلاشی است برای ثبت ارزش‌ها، روایت انسان‌ها، تحلیل پیام‌ها و بازتاب اندیشه‌هایی که این مجموعه در دل خود نهفته دارد. باشد تا گامی باشد در جهت تبیین بهتر مأموریت‌های فرهنگی رسانه، تعمیق روایت پیشرفت و تقویت ایمان به نسلی که آمده‌اند تا در دل روستا، طلوعی نو رقم بزنند، نسلی که ماه، همیشه بالای سر آبادی‌شان خواهد بود.

ارس

به نام آفریدگار که هر آنچه را آفرید، خود گرداننده آن شد. روستاهای ییلاقی اکثراً در طول سال با مه غلیظ صبحگاهی یا شبانگاهی همراه هستند و این شامل حال روستای ما هم هست. فصل زمستان در اینجا باران و برف شدیدی می‌بارد؛ طوری که جاده‌ها از شدت برف صعب‌العبور می‌شوند و به سختی می‌توانیم با اسب یا الاغ رفت و آمد کنیم. یادش به‌خیر؛ بچه که بودیم وقتی هوا سرد و برفی بود، کرسی زغالی روشن می‌کردیم و همگی زیر آن دراز می‌کشیدیم. با اصرار از مادر بزرگم می‌خواستم برایم قصه بگوید. او هم از افسانه‌های محلی و قدیمی کوه‌های دیلمان و گیلان می‌گفت. اولش آهی می‌کشید و این‌جوری شروع می‌کرد: یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیچ‌کی نبود! یه مادر بزرگ پیری بود که خیلی خسته بود. خسته از دلتنگی‌ها، خسته از دورویی‌ها! فصل سرما که می‌شد، روی خیال ذهن خود عبور می‌کرد تا برسه به ارس. ارس قصه ما، آدم نبود. کره اسبی بود سفید و بلورین پشت کوه‌های دیلمان، تو اون برف و بوران! اسب سفید قصه‌مون در اثر سرمای سخت، بی‌جون

و بی‌رمق هول کرده بود؛ افتاده بود روی زمین! ترسیده بود، لرزیده بود، وسط مشتی گرگ تیزدندان گیر کرده بود! گرگ‌های بدذات و زرنک به انتظار مرگ اون لحظه‌شماری می‌کردن!

تا اینجا قصه را همیشه آهنگین تعریف می‌کرد، بعد ادامه می‌داد: جونم واسه تون بگه که این گرگ‌های بدصفت منتظر بودن خون تو رگ‌های حیوون زبون بسته یخ بزنه تا بی‌رحمانه بیفتن به جونش و تیکه‌تیکه‌اش کنن و استخوون‌هاشو لیس بزنن. کره‌اسب خیلی ترسیده بود و از خدا کمک می‌خواست. تو همون لحظه سهراب که مردی قوی‌هیکل بود و مشعلی در دست داشت، از اونجا می‌گذشت. با دیدن کره‌اسب که گرگ‌ها دوره‌اش کرده بودن، به سمت اونا رفت و با رقصوندن مشعل آتش، گرگ‌هارو فراری داد و اینطوری شد که کره‌اسب نجات پیدا کرد.

سهراب صدای شیهه‌اسبی‌رو از دهانه غار اسپهبدان شنید. شک کرده بود که این صدا از غار بوده یا نه؟! کره‌اسب سفید که صدای آشنارو شنیده بود، از روی زمین بلند شد و خیلی آروم آستین سهراب را به دندونش گرفت و به سمت دامنه کوه حرکت کرد. دردسرتون ندم؛ خلاصه به غار رسیدن. وقتی وارد غار شدن یه اسب حنایی‌رنگ زخمی یه گوشه‌ای دراز کشیده بود که خون زیادی ازش می‌رفت. سهراب سعی کرد با گذاشتن برف و یخ روی زخم‌هاش، از خونریزی جلوگیری کنه اما خون همچنان می‌رفت تا اینکه به اذن پروردگار، اسب زبون باز کرد و شروع به حرف زدن کرد. اسب پرسید: نامت چیست آدمیزاد؟ سهراب جواب داد: نام مرا سهراب رخشنده گذاشته‌اند. اسب حنایی گفت: در آینه غار دیدم چگونه پسر

جگر گوشه مرا نجات دادی. نامت شایسته‌ات باد رخشنده! نام فرزندم ارس است؛ او الان نمی‌تواند به درستی در برف بتازد. پاهایش ضعیف و ناتوان هستند و رمق ندارد اما او به زودی بزرگ و قدرتمند خواهد شد. ای جوانمرد! هر وقت که به کمک نیاز داشتی، رو به دهانه غار اسپهبدان بایست و نام ارس را صدا بزن! او با شنیدن «ارس برس!» به یاری تو خواهد آمد. سهراب کمی بعد از آنها خداحافظی کرد و از غار بیرون آمد و به راه نرفته‌اش ادامه داد.

خب پسرم قصه پرغصه من به سر رسید آسمانم که نرسید به زمین! این روزها فکر می‌کنم کاش ارس قصه ما یه کلبه داشت. یه کلبه بزرگ و بادوام با آدم‌های بی‌ریا! گرم و نرم و باصفا! زندگی‌های پابرجا به دور از هرگونه دغدغه‌ها! من می‌شدم سهراب و اون هدیه می‌داد کلبه به ما! اووووو چی دارم می‌گم. نکنه خل شدم! حالا هر چی که بود، یادش به‌خیر! شب گذشته سرد و برفی بود. وقتی صبح بیدار شدم سوز سردی می‌آمد که تا مغز استخوان آدم را می‌سوزاند. الان دانه‌های سفید برف عین الماس می‌درخشند؛ انگار برسر زمین و درختان چادر سفیدی کشیده باشند. صدای مار (مادر) جانم را می‌شنوم.

-حالا که اومدی این گوسفندهارو یه چرخي بده تا من جاشونو تمیز کنم!

-باشه مارجان!

گوسفندها یکی‌یکی از طویله بیرون می‌آیند. پدرم که پشته‌ای کاه در دست دارد، به سمت آخور حیوانات می‌رود. هی‌هی کنان گوسفندان را دور می‌کنم. قدم‌هایم را با قدرت بیشتر برمی‌دارم تا

روی برف‌ها لیز نخورم. در این فکرم که اگر دادگاه رای صادر کند و خانه‌مان را خراب کنند، با یک پدر و مادر پیر وسط این زمستان سرد و سیاه چه کار کنم؟! با این وجود دیگر فرصت فکر کردن به آرزوهایم را ندارم! با این حساب نمی‌توانم دانه به دانه آنها را روی هم بچینم تا تبدیل به یک دژ محکم بشوند تا بتوانم با قدرت بیشتر وارد آینده‌ای درخشان بشوم!

گاهی گذشته است که آینده‌مان را شکل می‌دهد. دلم می‌خواهد به دور از همه آدم‌ها بروم به جایی که کسی صدایم را نشنود و داد بزنم: ارس، برس! البته یک چندباری این کار را کرده‌ام اما نمی‌دانم چرا ارس نیامد! شاید از گرگ‌ها ترسیده بود! چقدر سرد است. دیگر باید برگردم. صدای زنگوله گوسفندان مانند یک موسیقی زیبا روح تازه‌ای به وجودم می‌بخشد و یادآوری می‌کند که زندگی ادامه دارد. اکنون دور آتشی که مارجان روی برف روشن کرده، جمع هستیم. یک جمع کوچک سه نفره. کتری دوده گرفته روی آتش می‌جوشد. مادرم سینی گرد رویی را که در آن نان و پنیر و مربا گذاشته، از روی سنگ برمی‌دارد و روی پاهایش می‌گذارد: «ناصر تره چایی دکنم تا بوخوری؟»

پدرم می‌گوید: آره بریز! خیلی سرده؛ انگار خون داره توی رگ‌هام یخ می‌زنه!

-آره دکنم بوخوری یه فکری هم به حال این خانه بوکنی!

-آخه زن من چیکار می‌تونم بکنم! هیچ خبری ندارم!

-ناصر اینطوری که نمی‌شه! از پارسال اردیبهشت تا الان گرفتار

شدیم؛ چند تا وکیل عوض کردیم!

به مادرم می‌گویم: باشه مارجان! حرص نخور! ایشالا درست می‌شه! من کلی مدرک جمع کردم که می‌دم به وکیل، بالاخره حق به حق‌دار می‌رسه.

پدرم می‌گوید: پناه بر خدا! هوا امسال انگار بیشتر سرماش به چشم می‌یاد!

مادرم می‌گوید: ناصر این دفعه جاده‌ها باز شدن تو برو دنبال پرونده. پیش فرمانداری، بخشداری، چه می‌دونم استانداری. بالاخره یکی پیدا می‌شه جوابگو باشه... بخشدار که خودش از پرونده ما خبر داره!
-وکیل گرفتیم. دیگه رفتن من فایده نداره. از اون بیشتر که قانون نمی‌دونم! خودش کارشو بلده!

تلفنم زنگ می‌خورد. شماره آقای علوی، مسئول خوابگاه هلال احمر است. خوابگاهی که وقتی در شهر به مدرسه می‌رویم، در آنجا اسکان داریم. از جایم بلند می‌شوم و به جایی در حیاط می‌روم که بهتر آنتن می‌دهد.

-سلام آقای علوی!

-سلام محمدحسین. خوبی پسر؟

-ممنونم. شکر. خوب بویستم.

-چه خبر، تونستید برای خونه‌تون کاری انجام بدید؟

-راستش هنوز نه! اما عکس و مدرک جمع‌آوری کردم که قراره بفرستم برای وکیل! نت اینجا ضعیف بود نتونستم بفرستم!

-بفرست پسر! ما هم از طریق هلال احمر پیگیری می‌کنیم و ایشالا رای دادگاه به نفع شما صادر بشه. یه نامه استشهاد محلی هم بگیر تا بچه‌ها بذارن توی پرونده تا روند کار بهتر پیش بره!

-خیلی ممنون آقای علوی!

-راستی محمدحسین تا یادم نرفته بگم؛ قراره پنجشنبه بچه‌های

خوابگاه رو به اردوی علمی تفریحی ببریم. حتما بیا!

-چشم آقای علوی، جاده‌ها باز بشن حتما میام!

-کاری چیزی نداری؟

-نه!

-پس خداحافظ!

به لانه‌های پرندگان روی شاخه‌های درختانی که به خواب زمستانی رفته‌اند نگاه می‌کنم. تکاپوی پرندگان برای یافتن غذا در یک روز برفی و جیک‌جیک گنجشک‌ها تمام فضای خانه را در بر گرفته است. به مادرم نگاه می‌کنم که به چوب‌دستی تکیه زده و به نقطه‌ای در دوردست‌های مه گرفته، خیره مانده است. چوب‌دستی‌اش در واقع تکیه‌گاهی است موقت برای ایستادن و حرکت کردن. با فاصله کمی از من زیر درختی که سر به فلک کشیده، ایستاده است. چه کسی می‌داند مادر زجر کشیده‌ام الان دارد به چه فکر می‌کند؟ شاید به دور و دراز بودن آرزوی ساده‌اش فکر می‌کند. آرزویی که برای عده‌ای رسیدن به آن سهل و آسان است اما برای او و پدرم به دست آوردنش سخت و پرمشقت. همواره حسرت نگاه‌هایش آزارم می‌دهد. مطمئنم فقط و فقط به خانه فکر می‌کند و سرپناهی که سال‌ها او را در خود جای داده است.

سرم را برمی‌گردانم؛ پدرم را می‌بینم. او حواسش به من نیست.

جوری ملتسمانه به سقف حلبی خانه نگاه می‌کند که دلم به درد می‌آید. چون هروقت باران بیاید، از سقف خانه آب چکه‌چکه و تمام

اسباب و اثاثیه‌مان را خیس می‌کند. پدرم مردی تودار و کم حرف است. با وجود تمام زحماتی که برای ما می‌کشد اما در انجام بعضی کارها ضعیف است. به خصوص کارهای اداری و قانونی. بنده خدا نه اینکه نخواهد انجام بدهد بلکه راه و چاه را بلد نیست و نمی‌داند باید چه کار کند یا چه بگوید! نگاهش جانم را آتش می‌زند. نردبانی که در گوشه حیاط است را برمی‌دارم و از آن بالا می‌روم تا با کمک او سقف را تعمیر کنم.

بعد از تعمیر سقف، به اصطبل می‌روم. وانیل را بیرون می‌آورم. اسم الاغم را وانیل گذاشته‌ام. همین‌جوری که مشغول تیمار کردنش هستم، با او صحبت می‌کنم. درست است که خر است اما به حرف‌هایم توجه می‌کند. نمی‌دانم کجا خواندم یا کسی برایم تعریف کرد، درست یادم نیست که هر خری فقط برای یک بار در زندگی‌اش خواب می‌بیند که تبدیل به یک اسب بالدار شده و دارد در آسمان‌ها پرواز می‌کند. خیلی خنده‌دار است؛ چون آنها هیچ وقت برای تاختن خودشان هم تلاش نکرده‌اند چه برسد به پرواز کردن و به اوج رسیدن! کمی عجیب به نظر می‌رسد ولی بعید نیست. بارها قصه ارس را برای وانیل تعریف کرده‌ام تا انگیزه‌ای شود برای او ولی هر دفعه بعد از تمام شدن قصه، فقط به من زل زده است. به وانیل می‌گویم: «می‌خوام یه کم درد دل کنم باتو. چی؟ گفتی باشه؟ پس من حرف می‌زنم و تو گوش کن! همه می‌گن ایلان ماسک، ایلان ماسک! ...جوری ازش تعریف می‌کنن که نگم واسه‌ت! درسته خیلی خوبه اما من هیچی از اون کمتر ندارم که هیچ، حتی به نظر خودم باهوش‌تر و با ذکاوت‌تر از اون هم هستم! درسته اون ذهنش در حد خیلی خوبه ولی من ذهنم از اون عالی‌تره!

فکرشو بکن وانیل! من به روزی سفینه درست کنم و با هم بریم فضا! تو بیشتر از من به شهرت می‌رسی. آخه اولین خری هستی که با سفینه فضایی رفته کره مریخ! سوژه تمام رسانه‌های خبری دنیا میشی! همه خرهای دنیا بهت افتخار می‌کنن. تو می‌شی سمبل سرافرازی خران جهان! اسمت به عنوان خر صاحب‌نام در گینس ثبت می‌شه! اونجاست که سری در سرهای خران ممالک دنیا درمیاری! فقط قبلش یه کم صبرکن تا این مشکلم حل بشه. چندتا عکس بگیرم و برم شهر و با مدارکی که دارم به قاضی ارائه بدم تا ثابت کنم که این خونه مال ماست...»

امروز پنجشنبه است. به شهر رفته‌ام و در خوابگاه هلال احمر هستم. از آنجایی که خانه‌مان از مدرسه خیلی فاصله دارد، بیشتر اوقات بعد از تمام شدن کلاس‌ها به روستا برنمی‌گردیم و اینجا می‌مانیم. آقای علوی، مسئول خوابگاه مردی دوست‌داشتنی و مهربان است و همیشه مراقب ماست. در اتاق را می‌زند و وارد می‌شود: «هنوز آماده نیستید شما؟! می‌دونید ساعت چنده؟ نزدیک ۱۰! دیر شده... زود باشید! میثم تو چهار سال دیگه باید داماد بشی! این جوری؟! زود باش! بچه‌ها دندون‌هاتون رو مسواک زدید؟»

همه با هم می‌گوییم: بله آقا! کوله پشتی‌ام را برمی‌دارم و به طرف مینی‌بوس هلال احمر می‌روم. آقای علوی تک‌تک ما را قبل از سوار شدن از زیر قرآن رد می‌کند. یاد فیلم‌های مستندی می‌افتم که تلویزیون پخش می‌کند که رزمندگان برای رفتن به جبهه از زیر قرآن رد می‌شوند. توی این فکر هستم که آقای علوی با گفتن «ایشالا داماد بشی» مرا به خود آورد. من نمی‌دانم چرا هرچیز که می‌شود

آقای علوی می‌گوید ایشالا داماد شوید! انگار یک کتاب به نام دامادی داریم و آقای علوی هم معلم آن است تا هر دفعه به ما یادآوری کند! بعد از اینکه همگی در مینی‌بوس می‌نشینیم و حرکت می‌کند، آقای علوی با لباس سرخ و سفید ماه‌نشانش می‌ایستد و برای ما شروع به صحبت می‌کند:

«دانش‌آموزان عزیز! همون‌طور که می‌دونید، این یک اردوی علمی و مهارتی هستش که هلال‌احمر استان گیلان برای شما تدارک دیده! هدف این اردوها آشنایی شما با شغل‌ها و مهارت‌هایی که در جامعه وجود داره تا بتونید برای انتخاب شغل در آینده شناخت کافی و برنامه‌ریزی داشته باشید. بنابراین از تون می‌خوام که یک قلم و کاغذ همراه خودتون داشته باشید و از صحبت‌های کارشناس‌های اونجا یادداشت‌برداری کنید...»

امروز برای بازدید از نیروی دریایی ارتش آمده‌ایم. از دور پرچم برافراشته شده کشورمان را روی ناوها می‌بینم که با هر وزش باد، تابی به گیسوانش می‌دهد و پابرجا و استوار همنشین آسمان و آفتاب شده است. با شدیدتر شدن باد، پرچم مانند امواج دریا پرتلاطم و پرجنب و جوش‌تر می‌شود. با ورودمان، یکی از ناخداها به استقبال‌مان می‌آید. او بعد از خیرمقدم گفتن و صحبت درباره اهمیت نیروی دریایی، با انگشت به ناوی اشاره می‌کند که نام «دیلمان» رویش حک شده است: «بچه‌ها این شناورهای رو که می‌بینید، همه به وسیله مهندسان و کارشناسان ایرانی ساخته شدن که روزی مثل شما دانش‌آموز بودن. امیدوارم تک‌تک شما هم یک روزی بتونید سکان پیشرفت کشور رو بدون اتکا به خارجی‌ها دست بگیرید. وظیفه نیروی دریایی چه

در آب‌های شمالی دریای خزر و چه آب‌های نیلگون خلیج فارس، حراست و حفاظت از مرزهای آبی کشورمون در مقابل متجاوزان هستش. از طرف دیگه زمانی که یک کشتی نفتکش از بندرعباس بارگیری می‌کنه و می‌خواد محموله‌های حاوی بشکه‌های نفتی رو به کشورهای دیگه مثل برزیل و... برسونه ناوهای ارتش یا سپاه در طول مسیر امنیت این کار رو تامین می‌کنن و در صورت لزوم حتی آماده هستن با تهدیدات دشمن مقابله کنن و با اونا وارد نبرد بشن تا راه‌های تجارت اقتصادی ما باز بمونه و بدخواهان نتونن روزنه‌های تجارت مارو مسدود کنن.»

با دقت به ناوگان عظیم نیروی دریایی کشورمان نگاه می‌کنیم و مسحور آن همه شکوه و قدرت شده‌ایم. ناخدا ادامه می‌دهد: «ناوهای اینجا طبقه‌بندی شده هستن؛ بعضی ناوها فقط برای گشت‌های ساحلی استفاده می‌شن، ناوهای دیگه برای مأموریت‌ها و مسیرهای طولانی‌تر به کار گرفته می‌شن و البته زیردریایی‌هایی هم داریم که برای گشت‌زنی و تامین امنیت از اونا استفاده می‌کنیم...»

از ما به رسم مهمان‌نوازی دعوت می‌شود تا سوار قایق‌های موتوری ساحلی شویم. وقتی سوار قایق می‌شویم، اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند، تکاپوی پرسرو صدای مرغان دریایی است که با فاصله کم از سطح آب در حال پرواز هستند. نمی‌شود گفت که آواز می‌خوانند یا جیغ جیغ می‌کنند. آهی می‌کشم و با حسرت نگاه‌شان می‌کنم. باخود می‌گویم کاش من هم بال داشتم تا پرواز کردن را تجربه کنم. بعد مقداری نان از کوله‌پشتی‌ام درمی‌آورم، خرد می‌کنم و برای‌شان می‌ریزم. فریادها و بال زدن‌های‌شان روی آبی

بیکران دریا، صدای خروش موج‌ها بر صخره‌های سنگی ساحل و نسیم ملایمی که موهای من را به بازی گرفته و صورتم را نوازش می‌کند، حسی از شاعرانگی در من به وجود می‌آورد. فریاد می‌زنم: «آهای مرغای دریایی؛ سلام... خوبید؟ موقع پرواز چه حسی دارید؟ اصلا کجا استراحت می‌کنید؟ خونه دارید؟ نمی‌دونم اصلا متوجه می‌شید که من چی می‌گم؟!»

خودم را تصور می‌کنم که لباس افسری نیروی دریایی بر تن دارم. چه خوب می‌شود اگر من هم روزی یک ناخدای متبحر و شجاع شوم و روی دریاها و اقیانوس‌ها در سفر باشم. بعد با لباس زیبای نیروی دریایی عکس بگیرم و روی دیوار خانه‌مان نصب کنم. تا آن موقع دیگر به امید پروردگار مشکل سند خانه ما هم حل شده است و در خانه‌مان اتاق‌های جدید و بزرگ و پر نور ساخته‌ایم. بعد یک روز وقتی که صاحب بچه و نوه شدم، آنها را دور آتش در حیاط همین خانه جمع می‌کنم و در حالی که دور هم چای می‌نوشیم، داستان ارس را برای‌شان تعریف خواهم کرد و در پایان قصه توضیح می‌دهم که: «بچه‌ها همه شما باید ارس و سهراب وجودتون رو پیدا کنید و اونارو با هم یکی کنید. ارس هرکس توی رگ و خون خودش که به تاخت می‌ره! ارس هرکس توی غار اسپهبدان کله‌شه که مرکز فکر کردن و اندیشه است. ارس یعنی خود آدم که باید قوی باشه تا تسلیم گرگ‌های زمونه نشه! شما باید جهان درون و بیرون‌تون رو گسترده کنید تا بتونید به تاخت در مسیر زندگی برید یا پرواز کنید و اوج بگیرید.»

همان شب در اتاق خانه ایستاده‌ام. نور نارنجی لامپ فضای محو و رویاگونه‌ای را به وجود آورده است. به سمت آینه اتاق می‌روم؛ جلوی آن می‌ایستم و به چهره خودم نگاه می‌کنم. تجسم می‌کنم جلوی دهانه غار اسپهبدان ایستاده‌ام. سرما و برف را حس می‌کنم که سعی می‌کنند مرا به زانو دریاورند. صدای زوزه گرگ‌ها را می‌شنوم که می‌خواهند من را بترسانند اما من نه می‌ترسم و نه پا پس می‌کشم. در آینه به خودم زل می‌زنم و با تمام وجود، رو به خودم می‌گویم: «ارس، برس!»

باشگاه

وقتی روی صندلی آرایشگاه نشستم، صندلی زیر پایم قرچ قرچ صدا کرد و لغزید. انگار وزن عضلات حجیم من داشت پیچ و مهره‌هایش را از هم جدا می‌کرد. آرایشگر نگاهی به من و صندلی انداخت و لبخندی زد: «ماشاءالله محمدحسین، هادی چوپانی شدی واسه خودت!» با فروتنی جواب دادم: «نه آقا، هادی چوپان کجا و ما کجا! اون قهرمان مسترالمپیا شده و با غول‌های زیبایی‌اندام دنیا رقابت می‌کنه! من حالا حالاها باید تلاش کنم و عرق بریزم و زحمت بکشم!»

آرایشگر که مرد میانسالی با تهریش و موهای جوگندمی بود، اهرم صندلی را تنظیم کرد. در آینه نگاهم کرد و گفت: «بفرمایید...» گفتم: «اوستا بی‌زحمت خیلی کوتاه کن، دورش رو هم سفید کن!»
چشم! برات ورزشکاری ورزشکاری می‌زنم!

ماشین اصلاح را برداشت و شروع به خط انداختن پشت و دور موهایم کرد. پوست پشت سرم چند بار جرجز کرد و سوخت اما با غروری که داشتم، به روی خودم نیاوردم. شانس آوردم که خودش متوجه شد. با برس، ماشین را تمیز کرد و به تیغه‌هایش روغن زد و بعد دوباره به کارش ادامه داد. به

تصویر خودم در آینه با عشق و علاقه نگاه می‌کردم و محو آن شده بودم. نور صاعقه‌های آسمان ابری در آینه‌ها انعکاس شدیدی پیدا می‌کرد و صدای غرش ابرها شیشه‌های آرایشگاه را می‌لرزاند. باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. احساس کردم نگرانی مثل برقی گذرا از وجودم گذشت. قرار بود امروز سر یک قرار مهم بروم. چون آرایشگر روستا برای کار اداری به شهر رفته بود، به روستای بالایی آمده بودم تا به ظاهر صفايي بدهم و حتی کت و شلوار نوی خودم را پوشیده بودم. آرایشگر گفت: «رگباره! به سر و صدا و اهن و تلویپش نگاه نکن؛ پشت نداره، زود می‌افته!»

نفس راحتی کشیدم. آرایشگر دستی به شکم برجسته‌اش کشید و با شوخی گفت: «محمدحسین! من بخوام بدنم بیاد رو مثل تو یا هادی چوپان بشه، چقدر باید کار کنم؟!»

با لبخندی کم‌رنگ ولی جدی جواب دادم: «اینو که خب شوخی می‌کنی اما هیچ عیبی نداره که آدم هر وقت و هر سنی کار با وزنه‌رو شروع کنه و بهترین نسخه خودش بشه! حداقل عضلاتت خودشو پیدا می‌کنه و سنت که بالا رفت استخون‌بندیت‌رو حفظ می‌کنه و دچار پوکی استخون و دیسک و افت بدجور بدن نمی‌شی!»

صدای تق‌تق تیغه‌های قیچی که روی شانه و موهایم می‌لغزید، با چک‌چک باران که به شیشه‌های آرایشگاه می‌خورد، درهم آمیخته شده بود: «حالا اگه خواستی برنامه اولیه تغذیه و کار با وزنه‌رو بهت می‌دم...» آرایشگر نگاهی به جوی آب جلوی مغازه‌اش انداخت: «ماشاءالله چه بارونی! مدت‌ها بود اینطور بارندگی نداشتیم! زمین‌ها از تشنگی ترک خورده بودن!... شما باشگاه نداری بیام اونجا تمرین کنم؟»

-والا دنبالش هستم که تو روستا یه باشگاه بزنی. اتفاقا جلسه‌ای که توی

دهیاری دارم، مربوط به همینه ولی خب من و بچه‌های روستاهای دیگه سال‌هاست که ناچار برای تمرین می‌ریم سیرجان!
-اینکه خیلی سخته؛ هفته‌ای چند بار بکوبید برید اونجا!
-حالا باز فصل مدرسه که باشه، خب به هوای مدرسه، شهر هستیم و خوابگاه هلال احمر می‌مونیم و باشگاه رفتن راحت‌تر اما وقت‌هایی که بخوایم از روستا بریم واقعا سخته! حالا شما وزنه و دمبل داری؟!
-اونجور حرفه‌ای که نه! ولی باید یه چیزهایی توی انباری باشه! راستش همون جوونی‌ها یه چند تا دمبل و میل‌هالتر و یه تخته گرفته بودم که انقدر امروز و فردا کردم که کی شروع کنم، ۳۰ سال گذشت و هیکلم همینه که می‌بینی!

لبخند حسرت‌آلودی زد. کارش تمام شده بود. پیشبند را باز کرد. نگاهی در آینه به خودم انداختم. از چند زاویه و در چند آینه خودم را نگاه کردم. باران دیگر نمی‌بارید اما هنوز آب درون جوی‌ها جاری بود. کتم را از روی جالباسی برداشتم و تنم کردم. سرشانه‌هایش به زیبایی روی شانه‌های عریض و خوش‌تراشم نشسته بود.
-خب چقدر تقدیم کنم اوستا جان!

آرایشگر لبخند زد: «هیچی! قراره بهم برنامه بدی دیگه!»
خلاصه با کلی تعارف، مبلغی را در کارتخوان کشیدم. موقع رفتن دستم را روی شانه‌اش گذاختم. شانه‌هایش ضعیف بود: «هرکس باید بهترین نسخه خودش بشه اوستا! هیچ وقت هم دیر نیست! برنامه‌رو توی موبایل برات می‌فرستم!»

از آرایشگاه بیرون آمدم. شاخه‌های درختان از تمیزی برق می‌زدند. مراقب بودم قطرات گل‌آلود روی شاخه‌ها روی کت و پیراهن سفیدم نچکد.

به آرامی سوار موتورم شدم و به سمت دهیاری حرکت کردم. در طول مسیر با سرعت پایین و احتیاط راندم. حواسم به چاله‌هایی بود که جابه‌جا آب باران در آن جمع شده. می‌دانستم که آراستگی و مرتب بودن در اینطور جلسات در جلب نظر نهایی طرف مقابل مهم است. از روی پل که رد شدم، ماشینی را دیدم که در گل گیر کرده بود. راننده و یک نفر دیگر سعی داشتند لاستیک‌های ماشین را از چاله در بیاورند. راننده مدام گاز می‌داد اما لاستیک‌ها بیهوده می‌چرخیدند و انگار قصد بیرون آمدن از چاله را نداشتند. بوق زدم و با احتیاط از کنارشان گذشتم. پلاک ماشین مال منطقه ما نبود؛ انگار غریب بودند. مانده بودند که چه کنند. اول سعی کردم به روی خودم نیاورم اما دلم نیامد که به آنها کمک نکنم. دور زدم و پیش‌شان رفتم. موتور را چندقدمی ماشین آنها روی جک زدم. با دیدن من انگار دنیا را به آنها دادند. داخل ماشین زن و بچه بودند. می‌خواستند پیاده شوند که اشاره کردم نیازی نیست.

به راننده گفتم داخل ماشین بنشینند. سپس با کمک مرد دیگر دست‌هایم را زیر سپر ماشین قرار دادم. یاعلی گفتم و عقب ماشین را بالا بردم. به راننده اشاره کردم که حرکت کند. در چشم به‌هم زدنی ماشین از چاله درآمد. همه سرم ریختند و تشکر کردند. پیرزن داخل ماشین گفت: «خدا خیرت بده پهلوان!»

در پوست خودم نمی‌گنجیدم که توانسته‌ام به هم‌نوعان خودم کمکی کنم اما وقتی به سر و وضع خودم نگاه کردم، دیدم که لکه‌های گل تمام شلوار و کفش‌م را کثیف کرده است. تا جایی که می‌شد، خاک و گل‌ها را تکاندم. راننده معذرت‌خواهی کرد. می‌خواست لباس‌هایم را با پارچه‌ای پاک کند که نگذاشتم. خودم پارچه را گرفتم و روی لباس‌هایم کشیدم و

خداحافظی کردم. سوار موتور شدم و به دهیاری رفتم. حالا رگه‌های آفتاب از لابه‌لای ابرها می‌درخشید. پاک و شفاف و گرم و امیدبخش. خورشید آنچنان رنگ قشنگی به روستا و درختانش داده بود که آرزو می‌کردم کاش برادرم که نقاش است، پنجره را باز کند و آن را ببیند و بکشد.

توی دهیاری نشسته بودم و چای و بیسکویت می‌خوردم. دهیار پشت میز بود و بانگرانی با آن سویی خط صحبت می‌کرد. از یک طرف ابراز خوشحالی می‌کرد که باران به تن خشک منطقه ما باریده و از طرف دیگر نگران سیل‌بند و جاری شدن سیل بود.

—باشه! پس شما برو از آب‌بند بازدید کن ببین در چه حالی‌یه. ببین نیاز به تعمیرات داره یا نه؟ منم جلسه تموم‌شه خودمو می‌رسونم!

تلفنش که تمام شد، از پشت میز برخاست و آمد روی صندلی روبه‌روی من نشست. چاق سلامتی گرمی با من کرد.

—خب محمدحسین جان در خدمتیم!

دست در جیب کتم کردم و کاغذی را درآوردم.

—سلامت باشید. من طبق صحبت‌هایی که در مورد راه انداختن باشگاه با شما کردم، یه لیستی از هزینه‌ها پرس‌وجو کردم و نوشتم و براتون آوردم.

—بسیار عالی! ولی قبلش یه سوال داشتم ازت! البته شخصی‌یه و ربطی به کارمون نداره! چیه که بچه‌های این نسل انقدر علاقه‌مند به بدنسازی

شدن؟ و بعد چیزی که برای خودم مهمه اینکه ما هر کمکی بتونیم به شما می‌کنیم ولی یه وقت این مشکل‌ساز نشه؛ چون شنیدم مصرف بعضی از

مکمل‌های بدنسازی به کبد و کلیه آسیب می‌زنه و اونارو از کار می‌ندازه! نکنه بچه‌های روستا برن و اینجور چیزهارو مصرف کنن و کار دست

خودشون و ما بدن. اون وقت ما نمی‌تونیم جوابگو باشیم. منظورم اینه

نخواهیم ثواب کنیم، کباب بشیم!

نه! خیال شما راحت! من خودم به مصرف مکمل اعتقاد ندارم. البته همه مکمل‌ها هم مشکل‌ساز نیستن ولی خب حواسم به این چیزها هست. در مورد اینکه بچه‌ها علاقه‌مند به بدنسازی شدن، خب نمونه تغییر کرده! هر نسلی یه جور فکر و رفتار می‌کنه! مثلاً نسل شما یه تعریفی از مرتب بودن و آراستگی داشت که یک کت و شلوار مرتب بپوشه، کفش‌های مجلسی‌شون از تمیزی برق بزنه اما نسل الان بیشتر اسپورت‌پوش شده؛ می‌خواد لباس راحت‌تر بپوشه و لباس‌هاش هم قشنگ روی بدنش بشینه نه اینکه ببخشید بدقواره و آویزون باشه!

- خیره انشاءالله! خب لیست هزینه‌ها را بگو! فقط یه کم زودتر چون من چند جا باید برم سر بزنم!

چشمی گفتم و از روی کاغذ شروع به خواندن کردم: «دمبل و هالتر بسته به وزن و تعداد، بین ۱۵ تا ۳۰ میلیون!... دستگاه‌های قدرتی مثلاً پرس سینه و این چیزها حدود ۱۰۰ میلیون، نیمکت‌های بدنسازی حدود ۲۰ میلیون، آینه‌های باشگاهی حدود ۱۰ میلیون، تردمیل ۵۰ میلیون، کفپوش لاستیکی ۵۰۰ هزار تومان برای هر متر مربع... دوچرخه ثابت ۲۰ میلیون و...»

سرم را که بالا آوردم و به دهیار نگاه کردم، به نظرم آمد چشمانش از تعجب گرد شده و سرش دارد سوت می‌کشد. انگار گرمش شده باشد، یقه‌اش را کمی باز کرد و سراغ پنجره رفت. لته‌های پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید.

خوبه! کافی‌یه!

سپس سراغ میزش آمد و لیوان آبی را لاجرعه سر کشید. بعد دوباره پیش

من آمد و نشست. گفتم: «خب! سلامتی جوان‌های روستا هزینه داره! بعدش هم ورزش از کلی از آسیب‌های اجتماعی مثل خدای نکرده سیگار و اعتیاد و این جور چیزها جلوگیری می‌کنه! غیر از اون اگر خدا بخواد و یکی از ما بچه‌ها مثل هادی چوپان بشیم و برای روستا افتخار کسب کنیم که دیگه روستامون جهانی می‌شه و در تمام دنیا اسمش سر زبون‌ها می‌افته. خیلی‌ها چه از داخل و چه خارج میان روستای مارو می‌بینن که این قهرمان‌ها از کجا شروع کردن و زادگاهشون کجا بوده! شما می‌دونید که هادی چوپان هم روستایی بوده و از یکی از روستاهای استان فارس شروع کرده و به قهرمانی و نایب قهرمانی مستر المپیا رسیده! بعدش هم شما به من قول دادید که کمک می‌کنید! شما طوری تون شد؟!

-نه! چطور مگه؟

-آخه یک دفعه رفتید جلوی پنجره چند تا نفس عمیق کشیدید؛ انگار حال تون بد شد!

-نه! هوا بعد از بارندگی دم کرده بود؛ اینطوری شدم! ببین محمدحسین جان! جوون رعنا! واقعیتش اینه که بله من قول دادم کمک کنم! ولی فکر نمی‌کردم که راه انداختن یه باشگاه توی روستا انقدر هزینه سنگین داشته باشه! از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه که بودجه دهیاری خیلی محدوده! یعنی دولت به ازای هر روستایی یه بودجه مشخصی به دهیاری‌ها پرداخت می‌کنه که اون هم باید صرف کارهای جور واجور اساسی و حیاتی بشه! همین الان که بارندگی شد، من همه‌ش دستام رو به آسمون بلند بود که سیل‌بندها آسیب نبینن! نمی‌دونم پارسال یادت هست که سیلاب داشت می‌اومد توی روستا و آب‌بندهارو خراب کرده بود، کلی هزینه برای تعمیر دیواره‌هاش کردیم. از یه طرف دیگه خشکسالی و مسئله

آب شرب روستا هم که بعضی وقت‌ها دچار قطعی می‌شه، حل کردنش توی اولویت‌های ماست. متأسفانه بعضی از مردم هم رعایت نمی‌کنن و با همین آب شرب و آشامیدنی درخت‌ها و زراعت‌شون رو آبیاری می‌کنن. یکی دو نفر و دیدم که لوله آب آشامیدنی روستارو شناسایی کرده و از اون لوله انحرافی و انشعاب گرفته بودن برای باغ‌هاشون! اینا هم باید فرهنگ‌سازی بشه!

دهیار هی گفت و گفت. از مشکلات روستا و هزینه‌هایش گفت. من هم لحظه به لحظه ناراحت‌تر و ناامیدتر می‌شدم. احساس کردم من هم دارم گرم می‌شود. کتم را درآوردم و دکمه بالای یقه‌ام را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. دهیار که متوجه این حالت من شده بود، برایم لیوان آبی ریخت و به دستم داد: «چیزی شد محمدحسین جان؟»

-نه! چطور مگه؟!

-فکر کردم حالت بد شد...

-نه! هوا یه مقدار دم کرده انگار!

-خب خدا رو شکر!

کاغذ را در جیبم گذاشتم: «پس با این حساب آب پاکی رو روی دست ما می‌ریزید که نمی‌تونید برای ما کاری انجام بدید...»

-نه! اینطور هم نیست. محمدحسین یه سوال ازت دارم. تو که خودت سال‌هاست داری کار می‌کنی؛ توی گرما و سرما دیدم سوار موتور می‌ری باشگاه سیرجان و می‌ای! از یک طرف هم خدا رو شکر هلال احمر همت کرد و یه خوابگاه براتون درست کرده!

نگاهی به اندام حجیم و ورزیده من کرد و ادامه داد: «خب شما که مشکلی نداری؛ به نظرم راه زیادی هم تا موفقیت نداری، چرا خودت ادامه نمی‌دی

تا موفق بشی؟!»

-درسته! ولی ما بچه‌های کویر تک‌خور نیستیم. اگه غم باشه اگه شادی باشه اگه موفقیت باشه همه توش شریکیم! من می‌دونم که اگه باشگاه اینجا باشه خیلی‌ها به ورزش رو میارن و از بطالت و بی‌هدف بودن و افسردگی بیرون میان! بعد هم شاید من نتونستم به آرزوم برسم و مثل هادی چوپان بشم؛ حداقل کارهایی‌رو که خودم به سختی یاد گرفتم، به بچه‌های روستا آموزش بدم شاید یکی از اونا به جاهای بالا و قهرمانی رسید و برای روستا افتخار کسب کرد.

-آفرین! دمت گرم! این حرفت خیلی به دلم نشست؛ برای همین هم هر کمکی بتونم بهت می‌کنم! اما فعلا فقط می‌تونم مکانش‌رو در اختیار بذارم. با یکی دو تا خیر هم صحبت می‌کنم بینم چه کمک‌هایی می‌تونن بکنن. این به جای خود اما اگه بخوای یه توصیه‌ای برات می‌نویسم که بری اداره ورزش و جوانان سیرجان بلکه طرح توجیهی‌ات رو قبول کنن و معرفیت کنن بانک و یه وام بهت بدن اما این کار هم به هر حال دنگ و فنگ اداری خودش‌رو داره و ممکنه خیلی زمانبر باشه!

دهیار کتش را پوشید و از دهیاری بیرون رفت. من هم با او رفتم. از یکدیگر خداحافظی کردیم. او سوار ماشین شد تا برود و به آب‌بندها و سیل‌بندها سرکشی کند.

با ناراحتی به خانه رسیدم. کمی دلخور و عصبانی بودم اما بزرگ بودن فقط به عضلات زیبا و حجیم و خوش‌تراش نیست. به تفکیک ماهیچه‌ها نیست. می‌دانستم که باید روی خودم کنترل داشته باشم. معمولا در این‌جور وقت‌ها به پدر یا مادرم کمک می‌کنم و اینطوری خودم را مشغول می‌کنم و تمرکز خودم را به دست می‌آورم.

باخوشرویی با مادرم خوش و بشی کردم. دیدم که مادرم می‌خواهد نان بپزد. سریع لباس‌های پلوخوری‌ام را درآوردم و لباس خانه پوشیدم و به کمک او رفتم. مادرم روی ظرف خمیر را پوشانده بود؛ به سراغ تنور رفتم. هیزم‌ها را شکستم و داخل تنور ریختم. مقداری نفت ریختم و کبریت کشیدم. هیزم‌ها روشن شدند و شعله کشیدند. آتش به کناره‌های سفالی تنور لیسه زد. هیزم‌ها زغال و در کف تنور جمع شدند. دیگر موقع پخت نان بود. مادرم در حال ورز دادن خمیرهای ور آمده بود. من هم با سیخ بزرگ زغال‌های کف تنور را هم می‌زدم. سفره پارچه‌ای را روی زمین پهن کردم و با مقداری آرد سطحش را پوشاندم. سپس مشتی کنجد و سیاه دانه برداشتم و روی آردها ریختم. به اندازه گنجایش تنور خمیر چانه کردم. سپس خمیرها را پهن کردم، یکی‌یکی روی بالشتک گذاشته و روی دیواره تنور چسباندم تا خودش را بگیرد و در اثر گرمای زغال‌ها بپزد. نگاه مهربان مادرم پر از سپاس بود و برایم زیر لب دعا می‌خواند. بعد گفت: «ایشالا عروسی تو بینم پسر! خدا حفظت کنه ایشالا!»

با لبخند می‌گویم: «ایشالا به موقعش!»

-این موقعش کی میشه؟

-مادر جان! من باید کار درست و حسابی داشته باشم؛ درآمد خوب داشته باشم تا فکر ازدواج کنم!

-سخت‌نگیر پسر! مگه من و پدرت چی داشتیم از خودمون که با هم عروسی کردیم و خدا شما بچه‌های مثل دسته‌گل‌رو به ما داد؟!

در حالی که نان برشته شده‌ای را از تنور درمی‌آوردم و روی سفره می‌گذاشتم، گفتم: «قربونت برم مادر! زمونه خیلی فرق کرده؛ الان توقع دخترها نسبت به ازدواج با زمان شما زمین تا آسمون تفاوت کرده! البته تا

حدی هم حق دارن. به فرض که شما و پدر خواستگاری هم رفتید و قبول کردن که دختر بدن، من که خودم می‌دونم نه فعلاً آمادگی روحی شو دارم و نه آمادگی مالی که همچین مسئولیتی رو قبول کنم!»

مادرم آهی کشید: «خب! پس لااقل کنار ورزش کردن درستو بخون! از درست غافل نشو! فکر نان کن که خربزه آب است... الان پسر خاله‌ات خدارو شکر بعد این همه وقت که دنبال کار می‌گشت، بالاخره رفت و کارخونه گل‌گهر مشغول شد.»

خیالت راحت مادر! درس برای من اولویته! دنبال کار هم هستم! اتفاقاً همین روزها هلال‌احمر قراره مارو ببره کارخونه فولاد گل‌گهر که بازدید کنیم. برم اونجا شرایط استخدامش رو می‌پرسم ولی فکر کنم برای استخدام شدن اول باید درسم رو تمام کنم!

سکوتی بین‌مان برقرار شد. فقط صدای جرق و جرق زغال‌های کف تنور به گوش می‌رسید. عطر بی‌نظیر نان محلی خانه را برداشته بود. وقتی پختن نان تمام شد، سر و صورتم را شستم و رفتم تا به برادرم سری بزنم. اتاق انباری که برادرم به صورت کارگاه نقاشی درآورده و به زیبایی و با سلیقه‌ای کم‌نظیر تزئینش کرده، همیشه خدا پُر از بوی رنگ و حلال‌های مختلف مثل ترابانتین بود.

برادرم بوم بزرگی را روی سه‌پایه گذاشته بود. روی پالت، رنگ‌ها را با هم مخلوط می‌کرد و با قلم‌مو روی بوم نقش می‌زد. گاهی هم با کاردک روی بوم جلوه‌هایی ایجاد می‌کرد. برادرم واقعا هنرمند است اما می‌دانستم که او هم مثل من و بقیه بچه‌های با استعداد روستایی برای رسیدن به هدفش چه راه سخت و پرممانعی را در پیش دارد. می‌دانستم که گاهی وقت‌ها برای خریدن بوم و رنگ روغن مجبور می‌شود تابلوهای مناظر

طبیعی‌اش را که بیشتر الهام گرفته از طبیعت زیبای خودمان است و کلی برایش وقت گذاشته را به قیمت ناچیز بفروشد فقط برای اینکه بتواند کار بعدی‌اش را شروع کند! تابلوهای او آنقدر زیبا و هنرمندانه بود که حتی آدمی مثل من که بیشتر سال‌های عمرم را با وزنه‌ها و فولاد سرد سروکار داشته‌ام و خیلی از رنگ و نقش سر در نمی‌آورم، دوست داشتم بروم تویش بایستم و نگاه‌شان کنم. درخت‌ها و گیاهانش را لمس کنم و در این همه زیبایی نفس بکشم. با او چاق سلامتی و احوالپرسی کردم. او همچنان غرق نقاشی بود. با استفاده از رنگ‌های گرم و درخشان در قسمت‌های روشن بوم و سپس لکه‌های کوچک طلایی نور خورشید را روی تنه و برگ درختان ایجاد می‌کرد. رنگ‌های سرد و بنفش را در سایه‌ها به کار می‌برد و با استفاده از قلم‌موی زبر، بافت درخت و علف‌ها را برجسته‌تر می‌کرد. هرچقدر که من در کار با وزنه‌ها استاد بودم، او در کارهای عجیب و غریبی که در نقاشی مناظر می‌کند استاد و ماهر بود.

گاهی برایم توضیحاتی درباره ترکیب رنگ‌ها و تکنیک‌های نقاشی رنگ و روغن می‌داد که کم و بیش چیزهایی دستگیرم می‌شد؛ گاهی از او می‌خواستم که بیاید و مثل من بدنسازی کار کند اما می‌گفت: «من ورزش می‌کنم که سلامت باشم حتی دمبل هم می‌زنم! اما عمر انسان آنقدر طولانی نیست که همزمان در چند رشته عالی بشه! من عشقم رنگ و نور و بافت و حجم و خط‌هاست. هرچقدر که تو با فولاد سرد چالش داری، من با اینها چالش دارم!»

-البته دو تا دنیای متفاوت! بدنساز با دیدن عضلات خودش در آینه یا دیدن عکس‌های خودش لذت می‌بره و نقاش با دیدن تابلوهاش! راستی یه کاری برام می‌کنی؟ من فیگور می‌گیرم و تو پرتره منو بکش!

همانطور که با کاردک لایه‌ای رنگ روی بوم می‌گذاشت، لبخندی زد: «من فعلا به طور تخصصی کار طبیعت می‌کنم. حالا شاید یه روزی بعدها این کارو هم کردم! ولی تو می‌دونستی نقاشی و مجسمه‌سازی و نقش و نگارها چه تاثیری روی به وجود اومدن رشته بدنسازی و زیبایی اندام داشتن؟

با تعجب پرسیدم: چه نقشی؟

-یونانی‌ها توی هنرشون به تناسب اهمیت زیادی می‌دادن. حالا چه در مورد ساخت بناها باشه و چه شکل صورت و اندام آدم‌ها! اونا با استفاده از قاعده قانون طلایی که یک تقسیم‌بندی هندسی پیچیده است، سعی می‌کردن ساختمون‌ها یا انسان‌هارو با بهترین تناسب و در حد اعلای خودشون مجسم کنن. قدرت و زیبایی و عضلات پیچیده انسان‌ها در مجسمه‌ها و نقاشی‌های قدیمی نشونه‌ای از اسطوره بودن اونا داشته! همین هم توی دو قرن پیش اولین جرقه‌هارو در ذهن انسان‌ها می‌زنه که بدن‌هاشون رو به اون شکل‌ها و نقاشی‌ها نزدیک و مسابقات مختلف برگزار و از بدن‌های زیبا تجلیل کنن. البته تا به مستر المپیا و فیتنس و این جور چیزها برسن خیلی طول کشیده ولی شروعش همون بوده! چون اصولا معیارهای زیبایی در هر زمان تا حد زیادی وابسته به رسانه‌ها بوده که چه بدنی رو به عنوان بدن‌های زیبا به جامعه معرفی کنن!...خب بگذریم! دهیاری رفتی؟ شیری یا روباه؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «یه قول‌های نصفه و نیمه‌ای داد ولی فکر کنم نباید منتظر کسی بمونم؛ باید خودم شروع کنم!»

-آفرین! همین حدسو می‌زدم! البته اون بندگان خدا هم انقدر کارها و اولویت‌های مختلف دارن که نمی‌شه توقع زیادی ازشون داشت اما من و تو بچه‌های فولاد هستیم! این خاک که پُر از معادن سنگ آهنه؛ انگار

توی وجود ما هم رخنه کرده و هستی و جسم و روح مارو هم سرسخت بار آورده! یادمه یه روز یه چیزی از دکتر چمران می‌خوندم که گفته بود با امکانات کامل کار کردن کار آدم‌های معمولی‌یه! این جوری اگه آدم موفق هم بشه، چندان لذت نداره! ببین محمدحسین! خیلی فرق هست بین جاده‌ای که دیگران ساختن و آدم توش قدم می‌زنه، با مسیری که خود آدم تلاش کنه و بسازه! تو خودت دیدی که من توی این سال‌ها چقدر زحمت کشیدم، چقدر با سختی رفتم شهر و یه استادی پیدا کردم تا نقاشی‌مو نشونش بدم و عیب کارهامو بهم بگه و راهنماییم کنه! خیلی وقتا هم پیش اومده که دلسرد بشم اما با یادآوری همین جملات دوباره خودم‌رو پیدا کردم و راهمو ادامه دادم. مطمئن هستم که با تلاش خودم و برکتی که خدا بهش می‌ده، موفق می‌شم! تو هم به نظرم این کارهارو از دهیاری و جاهای دیگه پیگیری کن اما همه امیدتو به اونجا نبند! با رفیقات آستین بالا بزنید و یه مکانی‌رو آماده کنید وسایل خودتونو برای شروع بیارید اونجا! منم هر کمکی که باشه می‌کنم. تزئینات و طراحی‌هاش با من! اصلا آب و جارو کردن و تعمیرات و گچ‌کاریش هم با من!

-تو بیای گچ‌کاری کنی؟

-چه عیبی داره! کار که عار نیست! بعد مگه خودت نگفتی که هادی چوپان هم اول گچکار بوده و با تلاش و پشتکار به اینجا رسیده؟! خندید. او را در آغوش کشیدم: «قربان تو برادر هنرمند!»

-چه خبره! من هنرمند ظریف را له کردی!

هر دو با هم از ته دل خندیدیم. مادرم را دیدم که از لای در به ما نگاه می‌کرد و او هم لبخند می‌زد.

از فردای آن روز شروع کردم به سر زدن به رفقای که قبلا در کار بدنسازی

بودند و در باشگاه باهم آشنا شده بودیم. بعضی‌ها در حالی که برای معیشت کارهای متفرقه می‌کردند، هنوز هم گاه و گداری باشگاه می‌رفتند و چندتایی هم رویاهای‌شان را کنار گذاشته بودند و کلا چسبیده بودند به یک کار و زندگی عادی. یکی در کافی‌شاپ کار می‌کرد، دیگری راننده تاکسی اینترنتی شده بود. یکی در کارخانه مشغول شده بود؛ یکی از رفقا هم با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کرد و خانه‌نشین و عصبی شده بود. حرف‌های من انگار روح تازه‌ای در آنها می‌دمید و انگیزه بالا می‌برد و وجودشان رخنه و سرایت می‌کرد. چند تای‌شان بچه‌های روستای خودمان بودند. به نظرم می‌آمد خاکسترهای آرزوهای‌شان دوباره دارد جرقه می‌زند و روشن و شعله‌ور می‌شود. قرار شد هر کدام هر کاری که می‌توانند، برای راه‌اندازی یک باشگاه کوچک در روستای‌مان انجام بدهند. بعضی‌ها وسایل خودشان را که مدت‌ها بود خاک می‌خورد بیاورند و بعضی‌ها حتی حاضر شدند در حد وسع‌شان کمک مالی هم بکنند.

شب‌ی هم که فردایش قرار بود به بازدید کارخانه گل‌گهر سیرجان برویم با بچه‌های خوابگاه هم صحبت کردم. داشتیم با هم می‌انداختیم و من در رابطه با تأسیس باشگاه با آنها صحبت می‌کردم. چندتایی که علاقه‌مند بودند گفتند هر کاری بتوانند دریغ نمی‌کنند. مسئول خوابگاه هم که شور و اشتیاق مرا دید، قول داد با هلال‌احمر و چند آدم دست به خیر صحبت کند تا آنها هم گوشه‌ای از کار را بگیرند. شب با امیدواری خوابیدم در حالی که بیشتر از همیشه به معجزه همدلی و با هم بودن پی برده بودم اما انگیزه‌های من با دیدن کارخانه گل‌گهر دوچندان شد. وقتی که به آن کارخانه عظیم پا گذاشتیم و خط تولیدش را دیدیم و یکی از کارشناسان آنجا همه مراحل تولید شمش فولاد را برای‌مان توضیح داد، فهمیدم که این

مجموعه به عنوان یکی از قطب‌های برجسته صنعتی خاورمیانه شناخته می‌شود. سالن شمش و جرثقیل‌های بزرگ ۲۰ تنی که شمش‌ها را جابه‌جا می‌کرد، دیدم و پیش خودم فکر کردم چه شکوه و عظمت و قدرت اراده‌ای است که یک خاک به ظاهر بی‌ارزش را تبدیل به محصولی این چنین ارزشمند می‌کند. فولادی که تمام سازه‌های عظیم با تکیه کردن به آن بنا می‌شوند و بدون آن شاید با تندبادی فرو بریزند. فولاد نسخه عالی و بهترین همان خاک است. در پایان بازدید با یکی از مهندسان بومی کارخانه صحبت کردم و او شرایط استخدام در کارخانه را با حوصله و مهربانی برایم توضیح داد و حسابی شیرفهمم کرد. تصویر شمش‌های گداخته و ملتهب فولاد تمام چشمانم را پُر کرده بود.

در راه باز گشت به خوابگاه، با دهیار صحبت کردم و از او خواستم مکانی که قولش را داده بود، در اختیارمان بگذارد.

فردای آن روز با دوستانم به آن مکان رفتیم. جای بدی نبود؛ نسبتاً بزرگ بود اما تا باشگاه شدن هنوز خیلی کار داشت. مقداری نخاله ساختمانی هنوز در گوشه و کنارهایش دیده می‌شد که باید بیرون می‌بردیم. باید در و پنجره‌ها را رنگ می‌زدیم. خلاصه کار زیاد بود. یکی دو نفر ناامید شده و حرف‌های یاس‌آور می‌زدند که یک‌دفعه برادرم را دیدم که لباس کار پوشیده و با تی و جارو و سطل، حی و حاضر جلوی‌مان ایستاده است. برادرم بسیار آراسته و خوش‌پوش بود و شاید اولین بار بود که بچه‌ها او را در این وضع می‌دیدند. برای همین بعضی‌ها خنده‌شان گرفت. برادرم نگاهی مصمم به در و دیوارها انداخت و گفت: «خب! از کجا شروع کنیم؟!»

قهرمان

جایی که من زندگی می‌کنم سرزمین کوه‌های سر به فلک کشیده، رودهای خروشان، درختان بلوط و قهرمان‌هاست. سرزمینی که آدم‌هایش در بی‌باکی و خیره‌سری و شجاعت، کم‌نظیر بوده و هستند. گاهی وقت‌ها که در طبیعت اینجا می‌دوم و ورزش می‌کنم، به نظرم می‌رسد هنوز هم در قلب دره‌ها، شکاف‌ها و تنگه‌های اینجا سایه‌های مردان و زنان دلیری را می‌بینم که تفنگ برنو به دست در کمین دشمن نشسته‌اند. به قول خدایامرز مادر بزرگم، هیچ کس در اینجا نیست که حداقل ذره‌ای از خون پاک این قهرمانان به رگ‌هایش نرسیده باشد.

یک وقت‌هایی برای تمرین ووشو به قلعه قدیمی و متروکه بالای آبادی می‌روم. غرق تماشای آن می‌شوم. دورتادور و داخل قلعه حالا پُر از درختچه‌های گون و گزانگبین شده است. گاهی لاله‌ای سرخ هم در بین آنها خودنمایی می‌کند. قسمت‌هایی از برج نگهبانی و سقف اتاق‌های آن در اثر بارش‌های شدید خراب شده اما ستون‌های آن هنوز محکم و پابرجاست. از پله‌های خشت و گلی آن بالا می‌روم و سری به طبقه دوم قلعه که بخش شاه‌نشین آن بوده می‌زنم. از آن بالا به روستا و رودخانه‌های

پرپیچ و خم و دشت‌های سرسبز و پل قدیمی نگاه می‌کنم. انگار هنوز از در و دیوارها و برج‌های قلعه صدای هیاهو و فریاد و شلیک گلوله می‌شنوم. پل قدیمی در زیر تابش آفتاب به رنگ زرد برشته دیده می‌شود. به کوه‌های کبود و محو دور دست نگاه می‌کنم و بعد به ابرهای رقیق آسمان که درهم می‌جوشند و بالا و پایین می‌شوند و شکل عوض می‌کنند.

بچه که بودم، در حیاط خانه دراز می‌کشیدم. مادر بزرگم مشغول ریسیدن نخ می‌شد و من به ابرهای آسمان نگاه می‌کردم. صدای چرخ ریسندگی چوبی مادر بزرگ مثل یک لالایی بود که من را به رویاهایم می‌برد. شکل‌های مختلفی را در ابرها تجسم می‌کردم. شکل کوه، شکل خانه، شکل مادر بزرگ که عینکی روی صورت داشت، شکل قهرمان‌ها و آدم بدهای کارتون‌های تلویزیون و خیلی چیزهای دیگر. بعضی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رفت، از مادر بزرگ می‌خواستم برایم قصه تعریف کند. مادر بزرگ با آن چشمان سیاه و نجیب که در میان چین و چروک‌های پوست گندمگونش خودنمایی می‌کرد، با نگاهی به من آهی می‌کشید. انگار به یاد پدران و مادران دلاورش افتاده و دلش برای آنها تنگ شده بود. گاهی که حال و حوصله‌اش بیشتر بود و به قولی دماغش چاق بود، برایم قصه می‌گفت اما گاهی هم همچنان که چرخ نخ‌ریسی را می‌چرخاند، برایم آواز می‌خواند:

«کاشکی بود بی‌بی مریم رو، سردار زنان/ قطارها حمایلش، رو دست مسلسل/ بی‌بی مریم، شیر زنان، از قلعه زد بیرون/ صد مرد تفنگ به دست، نیست باهاش برابر! بی‌بی مریم سواره میاد، تفنگ روی شونه/ دختر خان ایل است، مادر علیمردان است/ بی‌بی مریم! تو کل بزن برای علیمردان/ جنگ کنه با دشمنان/ برادر! مثل شیر میدان/ بی‌بی مریم،

لچک به سر، تفنگ بر دست / شیر جنگی ایل مان مگر مانده بی کس!»
به آخرهای این تصنیف که می رسید، می دیدم حالت چهره اش عوض شده و اشک از چشمانش جاری شده است. با گوشه چارقد اشک هایش را پاک و بعد خودش را به نخریسی مشغول می کرد. در آن وقت ها من در لابه لای ابرهای سفید و خاکستری و آبی آسمان تصویر زنی را مجسم می کردم که روی صندلی نشسته و تفنگ برنوبی را سلحشورانه در دست گرفته بود. آن وقت ها در کودکی چهره بی بی مریم را خیلی جدی و خشن و زمخت درست مثل مردها تجسم می کردم اما بعدها که بزرگتر شدم و عکس سیاه و سفید قدیمی اش را دیدم، او چهره اش چقدر مهربان بود و فکر کردم بی بی هم یک زن با احساسات لطیف و مادرانه بوده اما انگار در زمانه و شرایطی قرار می گیرد که چاره ای نداشته جز اینکه اسلحه دست بگیرد و از مردم و سرزمینش دفاع کند.

مادربزرگ با وجود سن و سال بالا حافظه ای قوی و حیرت انگیز داشت. گاهی که حوصله داشت، شروع به شرح دادن شجره نامه بی بی مریم می کرد و اینکه بازماندگان او چه کسانی و از چه ایل و طایفه ای هستند. این موقع ها بود که بعضی وقت ها حسادت بچگانه ام گُل می کرد و از اینکه بی بی مریم مادربزرگ من نبوده، ناراحت می شدم. فکر می کردم اگر او مادربزرگ من بود یا با من نسبتی داشت، چقدر پیش خودم و دیگران می توانستم به آن بنازم و افتخار کنم اما بعد که به مادربزرگ خودم نگاه می کردم که با آن چهره مهربان و دستان زحمت کشیده چگونه چرخ نخریسی را می چرخاند و چقدر زحمت می کشد تا گلوله های بی شکل پشم گوسفندان را به یک رشته نخ تابیده تبدیل و از آن لباس درست کند، از دست خودم که این فکرها را به سرم راه داده بودم،

ناراحت می‌شدم. بالاخره یک روز در نوجوانی‌ام که آخرین روزهای زندگی مادر بزرگ بود، وقتی که دیگر نه چشمانش سو داشت و نه دستانش توان چرخاندن چرخ نخ‌ریسی، دل را به دریا زدم و از او پرسیدم: «مادر بزرگ یعنی اصل و ریشه من به هیچ کدوم از این قهرمان‌هایی که قصه‌هاشون رو برام تعریف کردی، نمی‌رسه؟!»

مادر بزرگ در حالی که یک قاشق از شربت سینه تلخی را خورده و به سرفه افتاده بود، لب‌خندی زد و گفت: «ببین محمد جان! توی این آب و خاک اصل و نسب همه مردم به یک قهرمان می‌رسه! حداقل چند قطره از خون یک شیرزن یا یک مرد دلاور در رگ‌های آدم‌های اینجا جاری‌ه!» بعد آهی از سینه کشید و گفت: «ولی برای اینکه خیالتو راحت کنم، اینو برات تعریف می‌کنم.»

چشمانم را بی‌صبرانه به دهان مادر بزرگ دوخته بودم. مادر بزرگ فاتحه‌ای زیر لب خواند و ادامه داد: «پدر بزرگ تو جزو چهل تنان بود...»

با کنج‌کاوی پرسیدم: «مادر بزرگ! چهل تنان کی بودن؟!»

مادر بزرگ گفت: «چهل تنان، چهل پهلوان از روستای ما و روستاهای مجاور بودن. سینه‌ها سستبر مثل صخره، قد و هیکل مثل کوه! اونا وقتی که توی ماه اردیبهشت بارندگی‌ها زیاد می‌شد و آب همین رودخانه بالا می‌اومد، می‌رفتن و دست در دست، شونه به شونه و بازو به بازوی هم وسط رودخانه می‌ایستادن و مسیر آب رو می‌بستن. مثل سد هایی که حالا در مسیر آب می‌زنن. جلوی موج‌هارو سد می‌کردن. آب رودخونه بالا و بالاتر می‌اومد و چون نمی‌تونست با همه قدرتش از بدن‌های اونا عبور کنه، مسیرش کج می‌شد و می‌رفت به باغ‌ها و زراعت مردم روستایی و اونجارو آبیاری و حاصلخیز می‌کرد! مردم روستایی هم آدم‌های قدرشناسی بودن و

وقت محصول که می‌شد، از محصولات‌شون یه سهمی هم برای چهل تنان در نظر می‌گرفتن و بهشون پیشکش می‌کردن.»
مادر بزرگ از چهل تنان می‌گفت و می‌گفت. از مردمداری و خصوصیات اخلاقی آنها تعریف می‌کرد. از مرام پهلوانی و دستگیری‌شان از مردم. من هم با جان دل گوش و گاهی از پشت قاب پنجره به ابرهای آسمان نگاه می‌کردم و پدر بزرگم را لای چهل تنان تجسم می‌کردم. افتخار می‌کردم که از رگ و ریشه این پهلوان‌ها هستم و حالا می‌توانم سری توی سرها در بیاورم! اما به قول مادر بزرگ، داشتن اصل و نسب خوب در زندگی کافی نیست و چاه باید از خودش آب داشته باشد.

پیش خودم فکر می‌کردم حالا که روی همه رودخانه‌های بزرگ سد زده‌اند و آب را از طریق دریچه‌های سد به زمین‌ها و زراعت می‌رسانند، اگر خود چهل تنان هم بودند، دیگر نمی‌رفتند در مسیر رودخانه‌ها قرار بگیرند. از طرف دیگر خدا را شکر دشمنی هم جرئت ندارد که به سرزمین ما حمله کند که مثل بی‌بی مریم اسلحه دست بگیرم و با آنها بجنگم!

مادر بزرگم چند روز بعد از دنیا رفت و در قبرستان روستا که بالای سر بعضی سنگ‌هایش شیرسنگی دارد، به خاک سپرده شد. من باید درس و مشقم را ادامه می‌دادم. روستای ما در آن مقطع تحصیلی مدرسه نداشت و بچه‌ها بعد از دوران ابتدایی، سر دوراهی قرار می‌گرفتند که به شهر بروند و درس بخوانند یا اینکه کلا درس و مشق را ببوسند و کنار بگذارند و یک کاری در روستا برای خودشان دست و پا کنند. مانده بودم چه کنم که از طریق «سامان» که یک سال از من بزرگتر بود و در شهر درس می‌خواند، فهمیدم که هلال احمر برای بچه‌های روستایی مثل ما یک خوابگاه در شهر ایجاد کرده که مجبور نباشیم هر روز مسیر شهر تا روستا را برویم

و برگردیم. از خدا خواسته به شهر رفتیم و بعد از مصاحبه و گزینش، هلال احمر موافقت کرد که من هم از خوابگاه استفاده کنم. نمی گویم مثل هتل بود ولی واقعا از نظر مکان و تغذیه و برنامه های آموزشی و مهارتی عالی بود. همه چیزش هم برای ما رایگان بود و هزینه ای پرداخت نمی کردیم.

اما شهر رفتن برای من یک برگ برنده دیگر هم داشت. من با دیدن مبارزات ووشوی المپیک آسیایی و مدال آوری ورزشکاران ایرانی تصمیم گرفتم که در باشگاه هنرهای رزمی ثبت نام کنم. اینکه هم درس بخوانم و هم تمرینات سنگین ووشو را پشت سر بگذارم، کار راحتی نبود. بعضی وقت ها واقعا خسته می شدم و تصمیم می گرفتم دور ووشو را خط بکشم اما وقتی که از سالن باشگاه بیرون می آمدم و به آسمان نگاه می کردم، در لابه لای ابرها شکل پدر بزرگم را تجسم می کردم که با چهل تنان دیگر با آن بدن های ستبر و قدرتمند جلوی امواج قدرتمند آب را گرفته اند. رگ های گردن شان از بس که زور زده اند و با امواج غول پیکر مبارزه کرده اند، بیرون زده است. دندان های شان را روی هم فشار می دهند و مصمم و با اراده ایستاده اند. گاهی نیروی آب آنها را یک قدم به عقب می راند و کم مانده زمین بخورند اما خودشان را نمی بازند. تلاش می کنند و قدمی را که عقب رفته بودند برمی گردند. با نگاه های مصمم و گردن های افراشته آنقدر قرص و محکم سر جای خود می ایستادند تا آب بالا می آمد، جریانش می شکست و به سمت مزارع و باغ ها سرازیر می شد. با این فکرها و تجسم ها بود که آنقدر تمرین کردم و تمرین کردم که موفق به کسب چند مدال منطقه ای و کشوری ووشو شدم.

دیگر بعضی وقت ها تصویر خودم را هم کنار آن همه پهلوان نامدار

در ابرها می دیدم که روی سکوی اول المپیک آسیایی ایستاده‌ام و پرچم کشورم را دور خود پیچیده‌ام. اهالی روستا را تجسم می کردم که لباس های محلی پوشیده‌اند و پای ال ای دی بزرگی که در حیاط خانه مان نصب شده، دارند به طور زنده و مستقیم مبارزه و مراسم اهدای مدال من را تماشا و رقص و پایکوبی می کنند. شاید در ذهن شان من را هم جزو چهل تنان به حساب می آوردند.

بالاخره بعد از چند تماس ناموفق با استاد ووشو که در تمام این سال ها زحمت من را کشیده، صحبت کردم. بعد از چاق سلامتی متوجه شدم که حکم و شال بند جدید من آماده است. استاد در مورد مسابقات ووشوی ماه آینده و رقیبان من صحبت کرد. بعد از چند بار شرکت کردن در این مسابقات، همه مدعیان وزن من را می شناخت و آنها را از نظر فنی برایم آنالیز می کرد. استاد تاکید کرد که اگر می خواهم مدال طلا بگیرم، باید در فرصت باقیمانده روی نفس و ضربات پای جلویم بیشتر کار کنم. باخوشحالی به فروشگاه لوازم ورزشی رفتم و برای خودم هوگو، دستکش، کلاه، لثه بند و میت خریدم. فروشنده که از آشناها بود، وقتی خبر موفقیت های من را شنید، کلی تشویقم کرد. بعد هم سنگ تمام گذاشت و یک تخفیف خوب بابت این لوازم به من داد.

در بازگشت به روستا، به قبرستان رفتم. شیرهای سنگی در زیر تیغ آفتاب می درخشیدند و منظره باشکوهی را به وجود آورده بودند. کنار مزار پدر بزرگ و مادر بزرگ نشستم و برای شان فاتحه ای خواندم. از آنها خواستم برایم دعا کنند تا مدال طلا کسب کنم و برای تیم ملی انتخاب شوم. کنار مزار مادر بزرگم لاله ای سرخ رنگ رویده بود. تمرینات سختی را آغاز کردم. به صورت انفرادی و گروهی با دو تا از بچه های ووشو تمرین

می‌کردیم. چند تا از رفقای هم‌سن و سال من هم که به صورت آماتوری ورزش می‌کردند، گاهی کنار همان قلعه قدیمی که پاتوق تمرینات من در روستاست می‌آمدند و به من سر می‌زدند. بعضی وقت‌ها هم که حسش را داشتند، همراه من می‌دویدند و نرمش می‌کردند.

یک روز بعد از تمرین روی سبزه‌ها دراز کشیده بودیم و استراحت می‌کردیم. به آسمان شفاف و درخشان نگاه می‌کردیم و توده‌های ابرهای نازک که درهم فرو می‌رفتند و شکل‌های مختلفی را به وجود می‌آوردند... از آنها پرسیدم که هر کدام اگر بخواهند یک تصویر را از ابرها تجسم کنند، چه چیزی به ذهن‌شان می‌آید. خوشبختانه بچه‌ها پایه بودند و شریک رویاپردازی من شدند. بعضی‌ها داخل ابرها تصاویر خوشایند می‌دیدند و بعضی‌ها هم تصاویر نازیبا. من خودم را روی سکوی المپیک می‌دیدم. سامان خود را می‌دید که روی صندلی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران نشسته است و پزشکی می‌خواند. علی با ناراحتی ابرها را به صورت جنگل‌های بلوط منطقه می‌دید که دچار آفت‌زدگی شده‌اند. دغدغه ذهنی او این بود که چگونه می‌شود به یاری درختان بلوط که قسمت مهمی از حافظه جمعی مردم این سرزمین را تشکیل می‌دهد، شتافت.

محسن در ابرها، شکل قلعه‌های تاریخی این سرزمین را می‌دید. او از این ناراحت بود که آنطور که باید و شاید، به این بناهای تاریخی که بخش مهمی از فرهنگ و هویت مردم اینجا و یادگار سلحشوری‌ها و جانفشانی‌های نیاکان آنهاست، رسیدگی نمی‌شود. محسن می‌خواست در کنکور هنر شرکت کند و کارشناس حفظ و مرمت آثار تاریخی شود و تا جایی که می‌تواند در حفظ این بناها بکوشد. بعد از این رویاپردازی‌های تلخ و شیرین، سامان گفت فردای آن روز قرار است از طرف هلال احمر

به یک اردوی علمی-صنعتی برویم . علی هم دوست داشت که با ما بیاید چون حوصله‌اش در روستا سررفته بود.

با بچه‌های خوابگاه سوار اتوبوس هلال‌احمر شدیم و به مجتمع نساجی نگین رفتیم. وقتی حرف نساجی پیش آمده بود، یاد مادر بزرگ و چرخ‌نخ‌ریسی او افتاده بودم و خاطرات گذشته‌ام مثل چراغ‌هایی در ذهنم روشن می‌شد. کارشناس مجتمع ما را به ۵ سالن خط تولید آنجا برد و در مورد کارهایی که در هر کدام‌شان صورت می‌گیرد، برای‌مان توضیح داد. این کارخانه تولیدکننده نخ‌های پلی‌استر صادراتی بود. جدا از عظمت و شکوه این کارخانه و ماشین‌آلات به‌روز و پیشرفته‌اش، صحبت‌های کارشناس در ذهن‌مان می‌درخشید. او علاوه بر اینکه مسائل فنی را با تسلط برای‌مان توضیح می‌داد، از تشبیهات و تمثیل‌هایی برای‌مان می‌گفت که خودش یک درس زندگی بود. درس تلاش کردن و از پا نشستن. درس تحمل و شکیبایی و کار و گذر از رنج‌ها برای تبدیل شدن به یک چیز بهتر و فزاینده‌تر.

او صحبت‌هایش را در پایان اینگونه جمع‌بندی کرد: «بچه‌ها شما در این سالن‌های خط تولید گرما و فشار و سر و صدای احساس کردید تا به این سالن رسیدید که محل بسته‌بندی نهایی محصوله. زندگی هم همین‌طوره! اولش ممکنه طوفانی باشه، سروصدای زیاد باشه، فشار و حرارت باشه و اذیت بشید ولی اگر برای هر کاری زحمت بکشید و تلاش کنید و کم نذارید و اون کارو درست انجام بدید آخر کار به اون آرامش و راحتی که باید می‌رسید. ما مثل چرخ‌دنده‌های یک کارخونه‌ایم! یک نفر نقاشه، یک نفر تراشکاره، یکی کارگر و دیگری صنعتگر! ما باید مثل چرخ‌دنده‌ها کنار هم بچرخیم و به هم کمک کنیم تا به توسعه و پیشرفت

برسیم. حالا شما اسم این کارخونه رو ایران تصور کنید.»

در حالی که همچنان به حرف‌های کارشناس فکر می‌کردم، در اتوبوس نشستیم و همراه بچه‌ها به سمت خوابگاه حرکت کردیم. یکی از بچه‌ها تصنیفی محلی را می‌خواند و بقیه هم با او هم‌آوایی می‌کردند. تصنیف در مورد شیرعلی مردان پسر بی‌بی مریم بود. یکی دیگر از دلاوران سرزمین ما:

«شیرلی مردون منم سردار ایلم/ جور دام جور بووم غمخوار ایلم
(همچون پدر و مادرم غمخوار ایل هستیم.) / شمشیر دستم طلا، چوقام
طلا بف/ گوایلم پشت سرم کشیدنه صف (برادرانم همه پشت سر من
در میدان نبرد صف کشیده‌اند/ گوایلم گپ تا کچیر افتو سوارن) (برادرانم
بزرگ و کوچک همگی سوار برگرده آفتابند) / روز جنگ وا دشمنو نر
نیشمارن (روز نبرد با دشمن حریفی پیش روی خود احساس نمی‌کنند) /
ز سر دشت تا قهوه رخ تا که فردون (از سردشت تا قهوه رخ و کوه فردان
بختیاری) / شمشیر زیدم به گل سی خاک ایرون (با شمشیرم به افتخار
پیروزی و سربلندی ایران، سینه زمین را شکافتم)

از پنجره اتوبوس به دشت‌های سرسبز، رودخانه‌های پرپیچ و خم و
قلعه‌های تاریخی و درختان بلوط نگاه می‌کردم که با شتاب از جلوی
چشمانم می‌گذشتند و به عمق می‌رفتند. به آسمان نگاه می‌کردم. حالا به
راحتی در شکل ابرها، چهل تنان، بی‌بی مریم، صنعتگران و بقیه قهرمانان
را می‌دیدم. بعد چند لحظه یاد مسابقات ووشوی خودم افتادم. خودم را با
کلاه و هوگو و دستکش روی تشک سالن المپیک آسیایی دیدم و زمزمه
کردم: «به امید پیروزی!»

رویای ۱۶ سالگی

امیرمحمد، بازیکن جوان و بنام گیلانی با یک تکل، توپ را از حریف مقابل می‌گیرد. این غزال تیزپا یکی یکی بازیکنان تیم مقابل را پشت سر می‌گذارد. چه سرعتی! چه جسارتی!... مدافعان حریف را جا گذاشته است. نفس‌ها در سینه تماشاگران استادیوم حبس شده! آیا این توپ گل می‌شود یا نه؟ رو به جلو... تک به تک با دروازه‌بان! ببینیم نتیجه شوت این غیورمرد گیلانی چه می‌شود؟! وقتش است که شوت بزند اما نه! هنوز هم نفسگیرانه رو به جلو حرکت می‌کند. تک به تک با دروازه‌بان و حالا شوت... گل!... گل!... چه شوتی! چه گلی! قطع به یقین یکی از بهترین گل‌های این فصل خواهد بود. حالا امیرمحمد را می‌بینیم که به سمت تماشاگران می‌دود. روبه روی آنها می‌ایستد و ابراز شادمانی می‌کند و اشک شوق و...

-امیرمحمد، مار جان بیدار شو، پاشو پسر. تا هوا تاریک نشده برو از جنگل هیزم جمع کن. زمستونه و روزها کوتاه. تا چشم به هم بزنی شب شده، کلی کار داریم...

چشمم را به سختی باز می‌کنم. حالم گرفته شد از اینکه مار جان بیدارم

کرده. باصدای گرفته و خواب‌آلود «چشم» می‌گویم و از جا برمی‌خیزم. لباس گرم و جوراب پشمی که مادر بزرگ برایم بافته را می‌پوشم. خیلی گرم و راحت است. در انباری را باز می‌کنم و طناب و داسی را که روی میخ دیوار آویزان است، برمی‌دارم. راه می‌افتم به سمت جنگل. نگاهی به کوه‌های سر به فلک کشیده که از سه طرف روستا را احاطه کرده است، می‌اندازم. حس خوبی است. چنرباری با بچه‌ها بر بلندای این کوه‌ها رفته‌ایم. از بالا، منظره روستا زیبا و دیدنی است. چشم‌اندازی دارد که با هر بارش برفی زیبایی‌اش دوجندان می‌شود. نگاه کردن به خانه‌هایی که روی شیب ملایم همین کوه‌ها ساخته شده‌اند، تداعی‌کننده شیطنتهای کودکانه به‌جا مانده از گذشته‌هاست. آخ، کلوخ جلوی پایم را ندیدم، نزدیک بود بیفتم. خوابم فکرم را درگیر کرده است. ای کاش خواب نبود! چه زود رسیدم. از بس غرق دیدن و فکر کردن بودم، نفهمیدم کی رسیدم به جنگل خواب رفته! فرزند طبیعت که باشی یک حس و حال عجیبی در وجودت هست که قابل بیان نیست. شاید باورتان نشود؛ دلم نمی‌خواهد این طبیعت به خواب رفته را بیدار کنم. شاید او هم در حال دیدن خواب شیرین آمدن بهار و شکوفه‌ها و بازگشت پرنده‌ها و چهچهه بلبل و کوکی باشد. باید آهسته و بی‌صدا قدم بردارم و چوب‌های خشکی که روی زمین است را جمع‌آوری کنم.

بعد از جمع‌آوری چوب‌ها، طناب را به صورت افقی روی زمین باز می‌کنم و هیزم‌ها را روی آن به صورت پشته می‌بندم. دسته داس را بالای هیمه قرار می‌دهم و بعد آن را روی دوشم می‌گذارم. آرام‌آرام بدون اینکه جنگل و کوه را بیدار کنم، به سمت تک و توک چراغ‌های روستا که دارد در مه سوسو می‌زند، حرکت می‌کنم. مادر بزرگم در گوشه‌ای از حیاط

نشسته و جوراب پشمی می‌بافد. حواسش به آمدنم نیست. با صدای بلند سلام می‌دهم.

-سلام، گت مار جان!

جواب سلامم را به گرمی می‌دهد. پشته هیزم را کنار تنور می‌گذارم و کنارش می‌نشینم. او طبق معمول با روی باز و خندان و با سادگی بی‌شیله پیله‌اش به من می‌گوید: خسته نباشی پسرم؛ ایشالا نامزدی بگیری! و می‌خندد... البته اول دکتر یا مهندس بشو و بعد نامزد بگیر!

با حسرت رسیدن به آرزویم رو به مادر بزرگ می‌کنم و می‌گویم: پیلا مار جان دعا کن من فوتبالیست بشم!

مادر بزرگم مثل طبیعت خوش رنگ و لعاب و گشاده‌رو می‌گوید: پسرم دکتر بشو تا پولدار بشی! فوتبال که پول نداره! نور چشمم فوتبال که شغل نیست زکی... دکتر بشو خوبه!

-گت مار! تو نمی‌دونی اگر فوتبالیست بشم، خیلی پولدار میشم. تو را می‌فرستم سفرهای خارجی، آلمان، فرانسه... اصلا با هواپیما می‌فرستم مکه، کربلا... تا واسه خودت کیف کنی! پیلامار، گت مار جان تو علیرضا جهانبخش را می‌شناسی؟

-نه پسرم! کی هست؟

-فوتبالیست معروف که همین همسایه روستای خودمان بوده. الان بیا و ببین چقدر پولدار شده!

-خب اگه این جوری به تو هم فوتبالیست شو! بیا این یه جفت جوراب خوشگل پشمی را بگیر بده به نامزدت! اول دکتر شو و بعد ازدواج کن! خنده‌ام می‌گیرد. این همه به گت مار توضیح دادم، آخرش گفت دکتر بشو!

با لبخند از جایم بلند می‌شوم و به سمت تنور می‌روم. هیزم‌ها را یکی‌یکی داخل آن قرار می‌دهم. کمی نفت رویش می‌ریزم و کبریت روشن می‌کنم و درون آن قرار می‌دهم. هیزم‌ها به آرامی شروع به آتش گرفتن می‌کنند و بعد کاملاً شعله‌ور می‌شوند. منتظر می‌مانم تا تبدیل به زغال شوند و بعد مادرم را برای پختن نان صدا کنم. لابه‌لای شعله‌های دلچسب و قرمز و نارنجی آتش که به دیواره‌های تنور بوسه می‌زنند، تصاویر فوتبال را مجسم می‌کنم و از لای صدای سوختن هیزم‌ها، هیاهوی استادایوم‌هایی را می‌شنوم که یک‌صدا مرا تشویق می‌کنند!

با انبر، هیزم‌ها را کمی جابه‌جا می‌کنم. شعله‌های گرم و رقصان آتش به آرامی کم‌فروغ‌تر شده و تنور آماده می‌شود. آماده می‌شود تا خمیرها را به آغوش بکشد و آنها را از خامی به پختگی برساند. مار جان، تشت خمیر به دست از اتاق بیرون می‌آید. نزدیک تنور که می‌رسد، تشت را پایین می‌گذارد. نگاهی به دست‌های زبر و خشن‌اش می‌اندازم که یادگار زندگی سختی است که از کودکی تا به امروز پشت سر گذاشته است. سفره پارچه‌ای گلدار پرنقش و نگاری را پهن می‌کند. مار جان مانند دیگر زنان روستا سخت‌کوش و پرتلاش است. زنانی که همواره در مسیر طولانی و پرمشقت زندگی پا به پای مردشان و همراه و همراز آنان بوده‌اند. خستگی‌های مادرم، دلم را به درد می‌آورد. با لبخند به مادرم می‌گویم: «مار جان، فوتبالیست شدم دلت می‌خواد چی واسهت بخرم؟!»

-فوتبالیست چیه؟! دکتر بشو جان پسر، پولدار می‌شی. درساتو خوب بخون. همیشه توی خواب و خیال تو را با روپوش سفیدی که تنت بود، می‌دیدم. دوست دارم لباس دکتری را توی تنت ببینم! الانم دلم می‌خواد یا دکتر بشی یا لاقل مهندس! اینطوری هم به خودت خدمت کردی و

هم مردم!

-اما مارجان! آخه وقتی سختی‌ها و زحمت کشیدن‌ها را می‌بینم دلم می‌خواد زودتر پولدار بشم. پول بدم به شما تا یه گاوداری بزنی و کلی گاو بخری و کارگر استخدام کنی!

-دکتر بشی پولدار هم می‌شی! پسر جان فوتبالیست زیاد داریم که فقط تعداد کمی شانس میارن و دعوت می‌شن به تیم ملی! اونم کار خیلی سختی‌یه اما دکتر بشی، واسه خودت کسی می‌شی!

-فکر کن مارجان من برم قرارداد ببندم با یکی از این تیم‌های معروف! تو را دعوت کنم بیای برای مسابقات و گردش و تفریح...

-خوبه خوبه پسر... اول باید درس بخونی؛ حتی اگرم بخوای فوتبالیست بشی بی‌سواد که نباید باشی. بعدش هم قربون اون چشم سیاهت مادر بشه؛ شنیدی که میگن با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شه! البته حق داری جان دل مارا! هنوز نوجوانی و خام. تجربه زندگی نداری و نمی‌دونی چه راه سخت و پرمشقتی در زندگی پیش رو داری!

-متوجه نمی‌شم چرا اینقدر مخالفت می‌کنید مارجان؟!

آنقدر گرم صحبت با مادرم هستم و در میان ابرهای رویاهایم سیر می‌کنم که متوجه نشدم مادرم کی نان‌ها را در تنور پخته است!

-خیلی خب نور چشمم. الان پاشو که خیلی دیره. کارها مونده. این نون‌ها را با سفره ببر بالای طاقچه اتاق بذار! من باید برم گاو بدوشم تا تاریک نشده! اون شیردوش را بگیر بیار توی طویله!

نمی‌دانم چرا اینقدر مادرم دوست دارد که من دکتر شوم و ازدواج کنم. یکی نیست بگوید که: مارجان! فوتبالیست شدن می‌دانی یعنی چه؟! آنقدر کلاس دارد که همه به شما احترام می‌گذارند. مردم دوست

دارند و قهرمان زندگی آنها می‌شوی؛ مثل علیرضا جهانبخش که قهرمان زندگی من است.

نگم دیگر چقدر کیف دارد که قهرمان زندگی دیگران باشی! آخ! اگر بدانی که بارها و بارها خودم را با لباس و کفش ورزشی روی چمن سبز استادیوم‌های جهانی تجسم کرده‌ام؟ توی نیوکمپ، توی سن‌سیرو یا همین استادیوم آزادی خودمان! وقتی صدای گوینده ورزشگاه در حال پخش شدن است که بازیکنان هر تیم را یکی‌یکی معرفی می‌کند؛ نفس آدم توی سینه حبس می‌شود! صدایی طنین‌انداز که از بلندگوی استادیوم شنیده می‌شود: «امیرمحمد با پیراهن شماره ۱۰» حتی فکر کردن به آن آدم را هیجان‌زده می‌کند.

آرام با پای راستم مثل اینک‌ه بخوام به توپ ضربه بزنم، در چوبی اتاق را هل می‌دهم تا باز شود. صدای جیرجیر کردن در قدیمی، نجوایی غریبانه است که حکایت از گرمی و سردی روزگاران می‌دهد. چند بار نفس عمیقی می‌گیرم. به‌به! عجب بوی خوبی! تمام اتاق پُر شده از عطر و بوی نان تازه. سفره را بالای طاقدیس می‌گذارم؛ تکه‌ای نان می‌خورم و سپس شیردوش مسی را برداشته و پیش مادرم می‌روم. شیردوش را به او می‌دهم. چشمم به علف خشکی می‌افتد که کنار طویله قرار دارد. جلوتر می‌روم و کمی از آن را جلوی گاو ماده که ماغ می‌کشد، قرار می‌دهم.

-مارجان حالا می‌تونم برم؟

- کجا؟! صبر کن تا شیرو را با خودت ببری! حالا حالا توی حیاط کارت

دارم!

گوشه‌ای می‌نشینم. به دست‌های پینه بسته مادرم که در حال دوشیدن شیر است، نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چرا یاد اتفاقی که چند وقت پیش برای

گاو مشرحمان و پسرش وحید افتاده بود، می‌افتم.

-مارجان! یادته چند وقت پیش یه بارون شدید اومده بود؟

-آره، یادمه!

-وحید دوستمو را که می‌شناسی؟

-همونی که توی خوابگاه هلال احمر با هم هستید را می‌گی؟!

-آره! یه گاو آبستن داشتن که برای چرا رفته بود بالای رودخونه. بارون شدیدی رگباری شروع به باریدن کرد. گاوشون که از چرا برمی‌گشته، درست زمانی که می‌رسه به رودخونه و می‌خواسته ازش رد بشه، یه هو رودخونه طغیان می‌کنه و بیچاره گاو را با خودش می‌بره! مشرحمان پدر وحید که از دور این صحنه رو می‌بینه هم نمی‌تونه کاری بکنه. همین‌طوری روی سرش می‌زد و کمک می‌خواست و همراه جریان آب که گاو را با خودش می‌برد، می‌دوید و خدا خدا می‌کرد. آب خیلی شدت داشت و گاو بدبخت از ترس صدا می‌کرد. خلاصه گاو به یه تنه درخت که از قبل توی آب افتاده بود، گیر کرد. مشتی مانده بود دست‌تنها چیکار کنه که از شانسش چندتا از نجاتگرهای هلال احمر که درحال آماده‌باش و برای کمک به مردم اونجا اومده بودن، میان کمکش و گاو را از توی سیلاب بیرون می‌کشن و نجاتش می‌دن!

-پسر جان، خدا بهش رحم کرده! مشرحمانه و اون یه گاوش! ایشالا اون هلال احمری‌ها سلامت باشن. خیلی زحمت کشن و حواسشون هم به همه چیز هست. اگه هلال احمر واسه شما و نزدیک مدرسه خوابگاه نساخته بود، مگه می‌تونستید این همه راه را توی برف و بارون هر روز برید مدرسه و برگردید روستا. من که دعاگو شون هستم!

ظرف شیر را از مادرم می‌گیرم و به اتاق می‌برم. بعد به بهار خواب

کوچک‌مان که با نرده‌های چوبی بی‌رنگ احاطه شده، می‌روم. چند کبوتر را می‌بینم که روی سقف حلبی ورجه ورجه و بغغو می‌کنند. سپس یکی از آنها بال‌هایش را باز می‌کند و به سمت آسمان پر می‌کشد. آنقدر با بال‌های سفیدش در آسمان بی‌انتها اوج می‌گیرد که به صورت نقطه‌ای سفید درمی‌آید. عاشقانه تا لحظه آخر به پرواز و اوج گرفتنش نگاه می‌کنم. با لذت تمام و وصف ناشدنی!

با شبیه شهبال جهت نگاهم عوض می‌شود. اسب‌مان را می‌گویم که به درخت گردوی حیاط بسته شده و پدرم مشغول تیمارش است. پیش پدرم و شهبال می‌روم.

-سلام پیئر!

-سلام امیرپسر، خوب هستی؟ امیرجان، زین را بردار بده به من... زین را که کنار دیوار گلی طویله است، برمی‌دارم و به او می‌دهم. با من و من می‌گویم: مدیر مدرسه گفت پول بیارید برای خریدن کفش فوتبال. قراره توی مسابقه بین مدارس شرکت کنم!

-مدیر گفته؟! فوتبال که نون و آب نمی‌شه. درس بخون. تا مهندس یا معلم بشی. امیرپسر! الان این همه بازیکن هیچ کدوم موفق نشدن. همین پسر رحمت گل‌دره‌ای یادته؟ چقدر دنبال توپ توی این محله و اون محله دوید؟! پا شد رفت شهر دنبال فوتبال اما دریغ از یه تیم دسته‌دوم که بخوان دعوتش کنن! آخرش هم توی بازی مصدوم شد و دیگه هم نه پای اون پای قدیمی شد و نه فوتبالیست شد! فقط عمرش تلف شد! الانم بعد چند سال که جوانی‌اش رفته برگشته ده و داره با کمباین رو زمین‌های شالیزاری محصول درو می‌کنه!

-حالا من تمام تلاشمو می‌کنم شاید موفق شدم!

- درستو بخون پسر! من آرزو دارم تو درس بخونی و تو مسیر درست
قرار بگیری و یه کارهای بشی برای خودت. مثل من نشی که با این همه
زحمت و دربه‌دری داری حال و روزم را می‌بینی!

- پیئر جان! من می‌دونم برای گذران زندگی روزگار بدی را پشت
سر گذاشتید اما این آرزوی من هستش که باید به تاخت برم تا بتونم با
تلاش خودم بهش برسم!

- چیزی که باید به عنوان پدر بگم، گفتم دیگه!
خم می‌شوم و دستش را می‌بوسم. این دست‌های زمخت شده و پینه
بسته از کار سخت قوت قلبی هست تا من بتوانم با اعتماد به نفس بیشتر
و بهتر پیش بروم اما چه فایده که پدر با فوتبالیست شدن من مخالف
است! دست پُرمهر و پُر احساسش را بر سرم می‌کشد. صدای زمزمه‌وارش
را می‌شنوم که می‌گوید سلامت باشی عصای پیری من... خب حالا اسب
آماده است، می‌تونی بری!
- چشم آقا جان!

سوار شهبال می‌شوم و افسارش را به دست می‌گیرم. خیلی آرام رو به
جلو حرکت می‌کنم. دلم نمی‌خواهد بتازم تا پدر احساس ناتوانی کند.
یادم هست بچه که بودم، یک شب سرد زمستانی ناله‌های گاه و بی‌گاه
آقاجانم را شنیدم. درد امانش را بریده بود. مادرم داشت برایش پماد
خانگی درست می‌کرد. درست یادم نیست چی را با چی قاطی می‌کرد؛
فقط روغن سیاه‌دانه را یادم است. پدرم دو سال قبلش تصادف کرده و دو
تا از مهره‌های کمرش آسیب دیده بود؛ می‌گفتند مدتی هم زمینگیر بوده.
حالا فصل سرما که از راه می‌رسید، با اولین سوز و سرما، درد به سراغش
می‌آمد. مادرم می‌گفت پدرم برای خودش سری توی سرها داشته و توی

منطقه در سوارکاری رو دست نداشته. وقتی سوار بر اسب می‌شده، جوری می‌تاخته که باد هم به گردش نمی‌رسیده و سنگ زیر سم اسبش چاک می‌خورده! من همیشه این قضیه توی خاطرم مانده و سعی می‌کنم جلوی پدر نتازم. می‌ترسم دلش را بشکنم که دیگر نمی‌تواند مثل آن وقت‌ها سوار اسب شود. فکر می‌کنم دلیل اصلی مخالفت پدر با فوتبالیست شدنم، ترس از آسیب دیدن و مصدومیت من بود؛ برای همین هم بیشتر وقت‌ها ماجرای پسر رحمت گل‌دره‌ای را برای من تعریف می‌کرد.

وقتی به خانه برمی‌گردم، از اسب پیاده می‌شوم. زین شهبال را برمی‌دارم و در گوشه‌ای می‌گذارم. آتش زیر سه‌پایه فلزی به راه است و بوی نیمرو با کره محلی فضا را دربرگرفته است. پیرمرد همسایه روی تکه سنگی کنار پدرم نشسته و با او صحبت می‌کند. مادرم از تابه مسی برای آنها نیمرو می‌کشد. پیرمرد همسایه که سن و سالی ازش گذشته است و ریشی سفید کرده، با پدرم صحبت می‌کند.

-تو که نمی‌تونی کاری بکنی! چه اشکالی داره؟ بذار هرچی میل خودشه همونو انجام بده! یکی دوست داره معلم بشه، یکی دوست داره راننده بشه، یکی هم دوست داره فوتبالیست بشه! درسته پدرش هستی اما نباید که سد راهش بشی و دلشو بشکنی؛ باید بهش فرصت بدی که تا خودش تجربه کسب کنه!

-راستش همسایه، ته دلم می‌لرزه! غریبه که نیستی؛ می‌ترسم خدای نکرده آسیب ببینه و مصدوم بشه!

-جان برار، ترس نداره که! تو چون خودت توی جوونی اون اتفاق برات افتاده توی هر کاری که یه خرده تحرک و بالا و پایین داره، یه خطری می‌بینی! مگه هر کی رفت ورزش، مصدوم می‌شه؟! به جای این حرف‌ها

تو کلت به خدا باشه؛ بسپرش به خدا و تو هم در حد توانت پشتش باش.
حامی اش باش! پدرم دیگر چیزی نمی گوید و به فکر می رود. همگی مشغول
نیمر و خوردن می شوند. من هم به آنها می پیوندم و لقمه ای می خورم.
- دست و پنجه ات طلا مار جان! چه طعمی داره! چقدر با کره محلی
خوشمزه می شه!

-نوش جان! یواش تر! با دهن پر هم حرف نزن غذا می پره توی گлот!
همگی می خندیم و خدا را شکر می کنیم. مرغی برای خرده خوری سفره
نزدیک من آمده است. با خنده سرم را می چرخانم و می گویم: قدقدی!
دست تو هم درد نکنه برای این تخم مرغ! فقط اگه می شد سفارشی
روزی یک دانه تخم طلا هم می داشتی، دیگه عالی می شد!
همگی با صدای بلند می خندیم.

-خوشمزه بازی بسه دیگه پسر! پاشو لباس هاتو که شستم جمع کن بذار
توی ساک تا باخودت ببری خوابگاه!
-اوووو...مار جان! کلی هنوز تا صبح وقت دارم!
-تنبلی نکن بلندشو!

غرغرکنان بلند می شوم و به سمت اتاق می روم.
صبح زود طبق معمول دارم خواب فوتبال می بینم؛ دیدم که یک دفعه
درهمان عالم خواب، زمین چمن استادیوم پُر از خروس شده! همه یک
صدا قوقولی قوقو سرداده اند و نمی گذارند صدا به صدا برسد. داور که
تعجب کرده است، پشت سر هم سوت می زند تا بازی را متوقف کند بلکه
عوامل مسابقه بیایند و خروس ها را جمع کنند و ببرند. اما صدای سوت او
هم لابه لای صدای خروس ها گم شده است. در این هنگام از خواب می پریم!
صدای خروس ها، آبادی را برداشته است و خبر از طلوع آفتاب و روز

دیگری می‌دهند. با عجله از جایم بلند می‌شوم. بار و بندیل‌م را می‌بندم و شال و کلاه می‌کنم.

وقتی که سوار بر موتور به مدرسه می‌روم، به این فکر می‌کنم که من الان دو نفرم! امیری که نگاهش به جاده است و موتور می‌راند و امیری که وجودش پُر از فوتبالیست‌های دیگر است؛ از علیرضا جهانبخش گرفته تا رونالدو و مسی و قدیمی‌ترهایی مثل مارادونا و کرایف و همه فوتبالیست‌های بزرگ تاریخ که بازی‌های‌شان را توی موبایل یا تلویزیون دیده‌ام و از دیدن شعبده‌بازی‌هایی که توی مستطیل سبز کرده بودند، به وجد آمده‌ام!

بعد از تمام شدن کلاس‌های مدرسه، به خوابگاه هلال احمر می‌رویم. غذا می‌خوریم و کمی با بقیه بچه‌ها فوتبال دستی بازی می‌کنیم. عکسی دسته‌جمعی و یادگاری با آقای علوی مسئول خوابگاه می‌گیریم. قرار است فردا هلال احمر ما را به یک اردوی علمی ببرد اما راستش را بخواهید از خدایم است که به جای اردوی علمی، ما را به استادیوم سن‌سیروس انزلی ببرند تا لااقل یکی از بازی‌های تیم ملوان را در لیگ برتر ببینم!

اردوی علمی که ما را به آنجا می‌برند، یک موسسه پرورش ماهی است که در زمینه ماهی‌های خاویاری فعالیت می‌کند و از این طریق کلی اشتغال ایجاد و برای کشور درآمدزایی کرده است. یکی از کارشناسان آنجا برای‌مان توضیح می‌دهد که اولین مرکز تخصص ماهیان خاویاری ۱۳۵ سال پیش در روسیه ایجاد شده است. کلا در دنیای به این درندشتی و بزرگی، چهار مرکز به این شکل وجود دارد که یکی‌اش همین جایی است که ما الان در حال بازدیدش هستیم. از شما چه پنهان غرور دلم را برمی‌دارد. مثل غروری که وقتی در رویاهایم به تیم‌های فوتبال بزرگ دنیا

گل می‌زنم، وجودم را دربرمی‌گیرد. محوطه‌های ذخیره‌سازی و بازسازی ذخایر ماهی‌ها را هم می‌بینیم. به فکر می‌روم و از کارشناس می‌پرسم: «توی شهرهای شمالی ایران پرورش کدوم ماهی بیشتر از همه درآمد داره و پول توشه؟!» بچه‌ها زیرخنده می‌زنند. کارشناس لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: «بچه‌ها دوست‌تون سوال خیلی خوبی پرسید. در واقع خاویار ایران در جهان یک برند محسوب می‌شه! در واقع خاویار ایران یک برند ساخته شده به وسیله پروردگار عالمیان است که لطفش بر این بوده که زیستگاه این ماهی‌ها را از ابتدا در دریای کاسپین قرار بده! و وظیفه ماست که در حفظ و نگهداری از این ذخیره الهی و توسعه و پرورش اون کوشا باشیم که خدا را شکر این کار داره همین الان هم به دست کارشناسان و دانشمندان ایرانی صورت می‌گیره که البته این مسیری‌به که انتها نداره...»

کارشناسان مختلف گونه‌های مختلف ماهی خاویاری را که پرورش می‌دهند با حوصله و علاقه‌ای وصف ناشدنی به ما نشان می‌دهند. چقدر عاشق کارشان هستند! حوضچه‌های پرورش ماهی را می‌بینیم. در اتاق حفاظت مصنوعی در مورد بانک ژن و اسپرم ماهیان خاویاری برای جلوگیری از انقراض این گونه‌های بسیار باارزش برایمان توضیح می‌دهند. من تا حالا فکرش را هم نمی‌کردم که پرورش و تکثیر ماهیان خاویاری کاری تا این اندازه بزرگ، شگفت‌انگیز و متکی بر علم و دانش روز باشد.

بازدیدمان که تمام می‌شود، در مسیر بازگشت به این فکر می‌کنم که امروز با همه روزهای زندگی‌ام فرق می‌کند. امروز چقدر چیز آموخته‌ام و با چه دانشمندان بزرگ و بی‌ادعا و گمنامی آشنا شده‌ام که در آن موسسه مشغول کار و فعالیت هستند. شاید هیچ وقت کسی چهره آنها را ننشاند

و هیچ کس برای‌شان هورا نکشد اما آنها سربازان گمنام اقتصاد کشور هستند که با سلاح علم و تکنولوژی، کشور را به سمت دروازه‌های پیشرفت و توسعه می‌برند؛ بدون هیچ هورا و عکس روی جلد مجلات و سایت‌ها و هیچ نور فلاش و مصاحبه‌ای، بدون اینکه تصویر کارهای‌شان بارها و بارها اسلوموشن شود و از تلویزیون‌ها و رسانه‌ها پخش و در فضای مجازی دست به دست شود. در حالی که مدام دارند به سر این مملکت گل می‌زنند!

آخر هفته‌ها را خیلی دوست دارم. چون به روستا برمی‌گردم تا پیش خانواده‌ام باشم. خسته و کوفته بعد از یک هفته درس و آن اردوی به‌یاد ماندنی به خانه می‌روم. دست و رویم را می‌شویم و کنار سفره‌ای که مادرم پهن کرده بود، می‌نشینم. بوی آبگوشت مشامم را قلقلک می‌دهد. بعد از خوردن شام، رختخوابم را پهن می‌کنم و روی آن دراز می‌کشم. نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد. خواب عجیبی می‌بینم. خواب می‌بینم که روی نیمکت تیم ملی نشسته‌ام و یک بازی ملی داریم اما با تعجب می‌بینم که وسعت زمین خیلی زیاد است؛ به اندازه بزرگی و وسعت ایران! حتی شکل زمین هم مستطیل نیست و شبیه نقشه ایران است! توی زمین و روی نیمکت هم همه هستند؛ از دانشمند و مهندس و مخترع تا کارگر و کارآفرین! از همان کارشناس مرکز تحقیقات ماهیان خاویاری گرفته تا کشتی‌گیر و فوتبالیست و آقای علوی و سرخ و سپیدپوشان هلال‌احمر و همه و همه! همین علیرضا جهانبخش بچه روستای بغلی ما هم آنجاست که حالا سرومویی سپید کرده و انگار یکی از مربیان تیم ملی است. نگاهی به زمین می‌اندازد و دستی به شانه من می‌زند و می‌گوید: «امیرمحمد دیگه نوبت توئه! پاشو خودتو گرم کن باید بری توی زمین! باید برای تیم ملی و کشور گل بزنی!»

ریشه‌ها (حاجی حقداد)

دم غروب است. خورشید به خون نشسته؛ در میان گله گوسفندان روی تخته سنگی می‌نشینم. قوطی کبریت را از جیب لباسم بیرون می‌آورم و چوب کبریت را می‌کشم. بوته‌ها و خاشاک در دم شعله می‌کشند. سپس چند تکه هیزم خشک درون آتش می‌گذارم. امشب را هم باید در تنهایی رازآلود بیابان و زیر چتر ستارگان پُر نور به صبح برسانم. این جور تنهایی را دوست دارم. کم‌کم صدای زنگوله‌های بزها خاموش می‌شود. گله دارد به خواب می‌رود اما من باید بیدار بمانم. می‌خواهم در این سکوت بی‌انتهای به قلبم چنگ بیندازم و ریشه‌های وجودم را پیدا کنم.

در دوردست‌های تاریک و ترسناک جز صدای گاه و بی‌گاه زوزه‌های حیوانات درنده و صدای جغد چیزی به گوش نمی‌رسد. به آسمان نگاه می‌کنم؛ ستاره‌های خرس کوچک را می‌بینم و بعد مثل دوران کودکی، نگاهم در کهکشان‌های بیکران می‌چرخد. ستاره‌های محو و کمرنگ و کم نور را تماشا می‌کنم و چند ستاره درخشان را که در دل آسمان نورافشانی می‌کنند و می‌درخشند... کاش من هم یکی از آن ستاره‌ها

بودم! یکی از آن ستاره‌هایی که نشانگر جهات جغرافیایی هستند و مسیر را به گم‌گشته‌ها و در راه مانده‌ها نشان می‌دهد. کاغذ بزرگی را از توی کوله‌ام درمی‌آورم و آن را با احتیاط روی تنه تکدرختی که کنارم است، نصب می‌کنم. می‌خواهم جلوی چشمانم باشد. نور لرزان نارنجی و قرمز آتش روی تصویر سیاه و سفید کاغذ می‌رقصد و منظره‌ای زیبا و دلگرم‌کننده به آن می‌دهد. حس می‌کنم صاحب آن عکس قدیمی در بیابان کنار من است. حس دلگرم‌کننده‌ای در وجودم جاری می‌شود. انگار «حقداد اسعدزاده» هنوز هم با چشمان نافذ و تیزبینش بیابان‌ها، خانه‌ها، مرزها و قنات‌ها و زراعت مردم این سرزمین را زیر نظر دارد و از آنها مراقبت می‌کند. شاید حقداد بعد از مرگش به یکی از آن ستاره‌های درخشان آسمان کوچ کرده و از آنجا دارد سرزمینش را نگاه می‌کند.

بادقت به عکس نگاه می‌کنم. مردی را می‌بینم که با ابروهای پُرپشت کمانی، سبیل‌های مردانه چخماقی، بینی کشیده و نگاهی عمیق ولی نگران حواسش به همه چیز سرزمینش هست. لباس نظامی ساده‌ای برتن دارد که روی سینه‌اش انواع و اقسام مدال‌ها و نشان‌ها خودنمایی می‌کند. نشان‌هایی که به پاس یک عمر جانفشانی و دفاع از مرزهای ایران به او اهدا شده است. نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت همینطور به این عکس نگاه کرده‌ام. چه چیزی در وجود این بزرگمرد است که سالیان سال بعد از مرگش هنوز نشانه‌هایش در دشت، کوه، روستا، قنات، کوی و برزن و ذهن و قلب مردمان این دیار باقی مانده است؟ انسان چه کارهایی در عمر نسبتاً کوتاهش می‌تواند انجام دهد که اینگونه به نیکی، نقل مجالس و ورد زبان مردان و لالایی‌های زنان و مادران آب و خاکش شود؟!

زیر آسمان دراز کشیده‌ام و به این چیزها فکر می‌کنم که صدای
فریادها و نعره‌هایی خشن را از دور می‌شنوم. صدای ناله‌های دردآلود و
از سر استیصال و جیغ کودکان و فریادهای استمداد و کمک خواستن
زن‌ها را می‌شنوم. از شدت ترس از جایم می‌پریم. نیم‌خیز می‌شوم؛ به
نقطه‌ای که صداها از آنجا شنیده می‌شود، نگاه می‌کنم. انگار دشت به
آتش کشیده شده است. بلند می‌شوم و چوب‌دستی‌ام را از کنار درخت
برمی‌دارم و انگشتانم را رویش گره می‌کنم؛ به سمت صدا می‌روم.
درحالی که قلبم تند تند می‌زند و صدای نفس‌هایم را در سینه می‌شنوم،
به آتش‌هایی که تکه‌تکه دشت را سوراخ سوراخ کرده‌اند، نزدیک می‌شوم.
چیزی در قلبم مرا از رفتن باز می‌دارد اما انگار همانطور که با پای خودم
نیامده‌ام با پای خودم هم نمی‌توانم برگردم.

خانه‌ها و چادرها همه گرفتار حریق شده‌اند. سایه‌های مهیبی را
می‌بینم که غارت‌کنان چیزهایی را کشان‌کشان با خود می‌برند. درختان و
در و پنجره‌ها از جاکنده شده و تنورها و اجاق‌ها ویران شده. گله‌گوسفندان
غارت شده است. مردانی به خاک افتاده‌اند و زنانی بر دور پیکرشان
مویه و سوگواری می‌کنند. بچه‌ها از ترس گریه می‌کنند. وحشت‌زده
چوب‌دستی‌ام را در دست می‌فشارم و می‌خواهم به سیاهی‌های غارتگر
حمله کنم اما به یک‌باره پرده‌ای از جلوی چشمانم کنار می‌رود و خودم
را در موقعیتی دیگر ولی در همان مکان می‌بینم. دشت با نور چراغ‌های
فانوس روشن شده است. گروهی از جوانان و مردان ایل بهلولی در حالی
که لباس‌های محلی پوشیده و تفنگ‌های برنو بر دوش دارند، دور تا
دور مردی حلقه زده‌اند و به سخنان او گوش می‌دهند. سرک می‌کشم
تا چهره مرد را ببینم؛ موفق نمی‌شوم. از لابه‌لای جمعیت می‌گذرم و

خودم را به چند قدمی آن مرد می‌رسانم. آنقدر عکس‌های آن مرد را قبلاً دیده‌ام که او را زود به‌جا می‌آورم؛ اشتباه نمی‌کنم او حاجی حقداد اسعدزاده بزرگ ایل بهلولی‌ها است. چهره‌اش زیر نور فانوس‌ها اگرچه خسته و غبارآلود به نظر می‌رسید اما صلابتی مثل پولاد داشت.

حاجی حقداد اسعدزاده، اندام رشیدش را با لباس محلی سفیدرنگی پوشانده است. مچ دستان درشتش را با مچ پیچ پارچه‌ای بسته است و یک ارسی (کفش) ساقدار چرمی به پا دارد. به تفنگ برنوی خوش‌دستش تکیه داده و برای مردان دلاورش صحبت می‌کند. صدایش رسا، قاطع و بدون ذره‌ای از شک و تردید است: «به نام حق! چپاولگران بیگانه، به تاراج و کشتار ما آمده‌اند. زن‌ها و فرزندان‌مان را گلوله‌باران می‌کنند. خانه‌ها و چادرهای‌مان را به یغما و تاراج می‌برند و دسترنج‌مان را تباه می‌کنند اما ما مردان ایل بهلولی جان‌مان را در کف دست خواهیم گرفت. ما ایرانی هستیم و ایرانی می‌مانیم. تا آخرین قطره خون تا آخرین نفس با آنها نبرد و این علف‌های هرز را ریشه‌کن می‌کنیم. تا آخرین گلوله مبارزه می‌کنیم و اگر روزی گلوله‌های‌مان تمام شد، با سنگ و چوب و آتش و هر چه که دم دست‌مان باشد، به آنها یورش می‌بریم. سرزمین پاک آبا و اجدادی‌مان را برای این بدکاران و متجاوزان به جهنمی سوزان بدل خواهیم کرد تا در آن بسوزند، جان بکنند و پَرپر شوند. همه جای مرز را سنگبندان می‌کنیم و سنگر خواهیم ساخت.»

صدای یکی از مردان ایل به گوش می‌رسد: «خانه‌های‌مان ویران و قنات‌های‌مان خراب شده است. در سرزمین خود غریب و بی‌پناه شده‌ایم ... زراعت‌مان به یغما رفته و کشتزارهای‌مان را سوزانده‌اند!...»

حاجی حقداد حرف‌های مرد را قطع می‌کند: «اینها را خوب

می‌دانم. می‌دانم که خاک‌مان خونین، آب‌مان خونین و قلب‌های‌مان خونین شده اما الان وقت سوگواری نیست. وقت جنگیدن و سلحشوری است. بیگانگان را قلع و قمع خواهیم بُرید و پای‌شان را از مرزهای‌مان خواهیم برید. بعد از آن همه چیز را از نو خواهیم ساخت. چاه‌ها و قنات‌ها را جاری خواهیم کرد و کشتزارهای‌مان را آباد می‌کنیم. خانه‌ها را بهتر و محکم‌تر از گذشته خواهیم ساخت. برای فرزندان‌مان مدرسه می‌سازیم که سواد بیاموزند و سرزمینی که برای‌شان به ارث خواهیم گذاشت را از ما بهتر بسازند. اما اکنون وقت تلاش و جهاد برای ایجاد امنیت در سرحدات و مرزهاست...»

غریو مردان غیور ایل به هوا برمی‌خیزد و دشت را می‌لرزاند. چند نفر لوله تفنگ‌ها را به آسمان گرفته و ماشه‌ها را می‌چکانند. حاجی حقداد می‌گوید: «کافی است! به تک‌تک این گلوله‌ها نیاز پیدا خواهیم کرد...»
جماعت دوباره غریو سلحشوری سر می‌دهند...

از رویا و خیال بیرون می‌آیم و می‌بینم که همچنان در کنار تک‌درخت و میان گله گوسفندها دراز کشیده‌ام و محو تماشای عکس حاجی حقداد هستم. رویا آنقدر نزدیک و حقیقی است که از واقعیت هم واقعی‌تر به نظرم می‌آید و تا روزها از ذهنم بیرون نمی‌رود. آرزو می‌کنم کاش من هم به جای یکی از آن دلاورمردان جان برکف بودم و در رکاب حاجی حقداد با متجاوزان بیگانه می‌جنگیدم. فردای آن روز گله را به روستا می‌آورم. باید به مدرسه بروم. روستای ما آنقدر دانش‌آموز در مقطع تحصیلی ما ندارد که برایش مدرسه بسازند؛ بنابراین همسن و سال‌های من به ناچار برای ادامه تحصیل به شهر می‌روند. فاصله مدرسه تا روستا زیاد است و امکان بازگشت روزانه وجود ندارد. برای همین هم

هلال احمر همت کرده و برای ما خوابگاهی در شهر ساخته که مجبور به رفت و آمد در این مسیر نشویم. علاوه بر اسکان، هزینه‌های غذا و رفت و آمد ما را هم تقبل کرده است. در میان روستا بچه‌هایی را می‌بینم که در زمین خاکی مشغول گذراندن وقت و تیله‌بازی هستند. این صحنه‌ها را که می‌بینم، دلم می‌گیرد. فکر می‌کنم اگر این بچه‌ها، ریشه‌های خود را بشناسند، اگر بدانند از تبار چه دلاورمردانی هستند، شاید در زندگی و دنیای فکری‌شان جرقه‌ای زده شود. جرقه‌ای که کم‌کم تبدیل به شعله‌ای گرم و پایدار در قلب و جان‌شان شود و رنگ و بوی زندگی‌شان را تغییر دهد.

در خوابگاه هلال احمر سراغ مسئول خوابگاه می‌روم و از او می‌خواهم تک و توک عکس‌های قدیمی حاجی حقداد را که در اینترنت وجود دارد، برایم پرینت بگیرد. با خوشرویی و در حال گرفتن پرینت از من می‌پرسد: «آقا صادق! خیره ایشالا! چقدر علاقه‌مند شدی به حاجی حقداد؟!» در حالی که نگاهم به کاغذهایی است که به زور و با صدای خاصی خودشان را از لای دستگاه پرینتر به زور بیرون می‌کشند، جواب می‌دهم: «به نظرم هر ملتی باید قهرمان‌های خودشو بشناسه! اگه ملت قهرمان‌هاشو نشناسه، به تدریج هویت خودشو از دست می‌ده و دیر یا زود راهشو گم می‌کنه و سر از بیراهه درمیاره! من دوست دارم در حد توان خودم قهرمان‌هایی مثل حاجی حقدادرو به دیگران و به خصوص نوجوان‌هایی که دنبال الگویی برای زندگی هستن معرفی کنم تا تحت تاثیر الگوهای اشتباهی قرار نگیرن. از این گذشته؛ خودمم دوست دارم یه انسان بزرگ و تاثیرگذار باشم مثل ستاره‌های درخشانی که توی آسمون هستن نه شهاب‌سنگ‌هایی که یه لحظه از دل آسمون می‌گذرن و خاموش می‌شن

و معلوم نیست کسی اونارو می‌بینه یا نه!»

مسئول خوابگاه برگه‌های پرینت را به من می‌دهد و می‌گوید: «آفرین به تو! من خودم یه شناخت نسبی از حاجی حقداد دارم؛ حتی می‌دونم یکی از پسرانش هم افسر ارتش بوده و توی جنگ ایران و عراق شرکت داشته. البته الان نمی‌دونم کجاست ولی می‌تونم شماره تلفن چند تا از قدیمی‌هایی که حاجی حقدادرو بهتر می‌شناسن، پیدا کنم و بهت بدهم تا باهاشون صحبت کنی؛ اگرچه از یاران خود حاجی حقداد بعیده کسی زنده باشه، چون خیلی سال از اون موقع می‌گذره!»

با خوشحالی پرینت‌ها را می‌گیرم و از او تشکر می‌کنم. به عکس رنگ و رو رفته سیاه و سفید قدیمی نگاه می‌کنم که حاجی حقداد را در حال بازدید از بچه‌های عشایر نشان می‌دهد. بچه‌های کم سن و سال در یک صف ایستاده‌اند. مسئول خوابگاه توضیح می‌دهد: «این عکس مربوط به اولین مدرسه عشایری‌یه که در منطقه کلاته نایب درتگ درمیان که محل ییلاق ایل بهلولی بود، توسط حاجی حقداد تاسیس و راه‌اندازی شده. البته بعدها حاجی حقداد عین همین مدرسه‌رو هم در منطقه چاه زرد زیرکوه که در واقع سکونتگاه اصلی این ایل بود، ایجاد کرد. نکته جالب اینه که حاجی حقداد بعد از اینکه دانش‌آموزان این مدارس دوره ابتدایی‌رو تموم می‌کنن، رهاشون نمی‌کنه و اونارو برای ادامه تحصیل به بیرجند و شهرهای دیگه می‌فرسته و بعد از پایان تحصیل بعضی‌هاشون به جاهای خوبی می‌رسن و اونا هم به نوبه خودشون به مردم سرزمین‌شون خدمات بزرگی می‌کنن! روحش شاد که توی اون زمان فکرش انقدر باز و بزرگ بوده و اهمیت درس و تحصیل‌رو می‌دونسته!»

نا خودآگاه اشک در چشمانم حلقه می‌زند؛ با مسئول خوابگاه

خداحافظی می‌کنم و بیرون می‌روم و برای شادی روح حاجی حقداد فاتحه‌ای می‌خوانم. از فردای آن روز گاه و بیگاه سراغ کسانی که شماره تلفن‌شان را مسئول خوابگاه برایم پیدا کرده می‌روم و با آنها گپ می‌زنم و صدای‌شان را ضبط می‌کنم. اگرچه بیشتر آنها حاجی حقداد را با چشمان خود ندیده‌اند و در زمان زندگی حاجی حقداد خردسال یا کودک بوده‌اند اما از این سیر و سفر چیزهای خوبی نصیبم می‌شود و نکات تازه‌ای از زندگی او پیدا می‌کنم. می‌فهمم که اگر حاجی حقداد در اوایل قرن گذشته مزددار مرزهای شرقی کشور از زابل تا خواف نبود، معلوم نبود چه برسر مردم این منطقه که در آن زمان جولانگاه راهزنان و دزدان کشورهای همسایه شده بود، می‌آمد. می‌فهمم که او چه حقی برگردن مردم این دیار دارد. مردم تا قبل او برای آب شرب خودشان و احشام از چاه‌های عمیق ۶۰ متری و با دلو آب می‌کشیده‌اند و حاجی حقداد با هزینه شخصی و همت مردم چند قنات برای آنها ایجاد می‌کند. حاجی حقداد برای مردم منطقه کتابخانه می‌سازد. حتی یک مهمانخانه هم می‌سازد و در آن به رایگان از مردم و مسافرانی که گذرشان به آن دیار می‌افتد، پذیرایی می‌کند. او برای مردم عشایر درمانگاه می‌سازد و پزشک استخدام می‌کند تا دیگر مردم با بیماری‌های ساده از پا درنیایند. احساس می‌کنم بیش از همیشه شیفته این مرد بزرگ شده‌ام. انگار هر جا قدم می‌زنم نشانی از او را می‌بینم. فکر می‌کنم او در تک‌تک ریگ‌ها و ذرات این خاک و همه ساقه‌های گل و گیاه سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید جاری است. این افکار هیچگاه حتی زمانی که سوار بر اتوبوس هلال احمر شده‌ایم تا به بازدید از کارخانه سیمان قائن برویم، رهایم نمی‌کند. وارد کارخانه که می‌شویم اولین چیزی که نظرمان را

جلب می‌کند، کوره‌های عظیم آن است. یکی از کارشناسان آنجا به ما خوش‌آمد می‌گوید و قسمت‌های مختلف کارخانه را نشان‌مان می‌دهد: «خط تولید این کارخونه سال ۱۳۷۳ و با ظرفیت ۲هزار تُن سیمان در روز راه‌اندازی شد. سال ۱۳۸۵ ظرفیت تولید اینجا به همت متخصصان بومی به ۲هزار و ۵۰۰ تُن رسید. تمام مواد مورد نیاز این کارخونه از معادن نزدیک به اینجا منتقل و دپو می‌شن. در گذشته همیشه در این منطقه با کمبود سیمان مواجه بودیم که با توسعه این کارخونه نیاز ما برطرف شده و حتی صادرکننده این محصول مرغوب به کشورهای همسایه هم شدیم!»

یاد حرف‌های مسئول خوابگاه در اتوبوس می‌افتم که گفته بود یکی از شاخصه‌های پیشرفت هر کشور، میزان تولید و مصرف سیمان در آن کشور است. چراکه هیچ ساخت و ساز عظیمی مثل سد و راه و جاده و راه‌آهن بدون سیمان امکانپذیر نیست. کارشناس کارخانه با حوصله تک‌تک مراحل تولید سیمان را برای‌مان توضیح می‌دهد؛ از فرآیند تولید کلینکر در دماهای بالای ۱۵۰۰ درجه کوره‌ها و ذوب شدن آنها و سپس سرد کردن آنها و تبدیل به پودر سفید رنگ خنثی.

با دیدن کارخانه سیمان باز هم به یاد ساخت و سازهای حاجی حقداد اسعدزاده در منطقه می‌افتم. در بازگشت به خوابگاه، پیامکی دریافت می‌کنم. با دیدن پیامک کم مانده بال در بیاورم. شماره پسر حاجی حقداد است. همان فرمانده ارتشی که در جنگ ایران و عراق هم حاضر بوده است. باید سر فرصت با او تماس بگیرم و هرطور شده چندکلمه‌ای با هم گپ بزنیم.

به روستا برمی‌گردم. نزدیکی‌های غروب بچه‌های نوجوان را دور

خودم جمع می‌کنم. آتشی روشن می‌کنیم. ابتدا سر شوخی و خنده را با تک‌تک‌شان باز می‌کنم تا یخ مجلس آب شود. سپس عکس‌های حاجی حقداد اسعدزاده را به آنها نشان می‌دهم و از خدمات او به این منطقه می‌گویم. بچه‌ها سراپا گوش هستند. می‌خواهم اصل و نسب این بچه‌ها یعنی ریشه‌های‌شان را به آنها معرفی کنم و برای شروع چه کسی بهتر از حاجی حقداد اسعدزاده که هم شخصیت محبوب من است و هم می‌تواند الگویی برای بچه‌ها باشد. سپس شماره تلفن پسر حاجی حقداد را می‌گیرم. از قبل با او قرار گذاشته‌ام که یک تماس تصویری با او داشته باشیم تا برای هم‌ولایتی‌هایش چند کلمه‌ای صحبت کند. تا بچه‌ها بدانند دل‌آوری حاجی حقداد و خون او در رگ‌های پسرش هم می‌جوشد. خوشبختانه تماس برقرار می‌شود و تصویر پسر حاجی حقداد روی صفحه موبایلم ظاهر می‌شود. امیر «محمدحسن اسعدزاده» با بچه‌ها سلام و علیک گرمی می‌کند. با چند کلمه‌ای یاد پدرش را زنده می‌کند و بعد مختصر و مفید از خودش می‌گوید: «در همون روزهای ابتدای حمله دشمن بعثی به ایران به عنوان فرمانده گردان داوطلبانه به جبهه رفتم. یادم هست که وجب به وجب مرز به خون سربازان ما آغشته شد اما نگذاشتیم دشمن به این طرف بیاد. بنده به صورت مستمر در طول ۸ سال در جبهه‌های غرب و جنوب حضور داشتم و بارها مورد اصابت ترکش قرار گرفتم و به درجه جانبازی نائل آمدم» در حالی که حرف‌های محمدحسن اسعدزاده ادامه دارد و بچه‌ها با ذوق و شوق به او گوش می‌کنند، به آسمان پُرستاره و شفاف شب نگاه می‌کنم. به نظرم می‌آید حاجی حقداد اسعدزاده، از جایی در میان ستاره‌ها دارد به ما نگاه می‌کند.

سپهر

زمانی که بچه بودم بی بی برایم قصه می گفت. عاشق این داستان‌ها بودم و با هر کدام به رویا می رفتم. یکی از آنها داستان «سپهر» بود. شاهزاده‌ای که قرار بود شاه بشود. وزیر که دلش می خواست پسر خودش شاه باشد، جادوگری استخدام می کند تا شاهزاده را طلسم کند. شاهزاده سپهر سال‌ها در اناری زندانی می شود. روزی گوزن بزرگ نر وحشی، با شاخ قدرتمندش آن انار را می شکافد و تیزی شاخ گوزن به قلب سپهر فرو می رود و خونس را جاری می کند. بی بی می گفت هر گلی که در کوه می روید از قطره خون سپهر است و چون سپهر مظلوم و بی گناه بود، گل‌هایی که می رویند، هر کدام دردی از آدمیزاد دوا می کنند.

با شنیدن این قصه‌ها و زندگی در کوهستان و همجواری با گیاهان بود که من شیفته گل و گیاه شدم و دلم سرشار از عشق این مخلوقات خدا شد. قدم زدن در کنار گل‌ها و سبزه‌ها، نفس کشیدن رایحه‌های گوناگون آنها، دیدن جانورانی که روزی خود را از این گیاهان به دست می آوردند و دیدن شکوه و قدرت خداوند در

طبیعت، روز به روز انگیزه بیشتری به من داد که من هم روزی ام را از دل این نعمت‌های مفید و زیبای پروردگار تامین کنم. کارم این شده است که در دل کوهستان به دنبال گیاهانی بگردم که خواص دارویی داشته باشند، آنها را جمع کنم و برای فروش ببرم. در این مدت با گیاهان بسیاری آشنا شده‌ام و سعی کرده‌ام اطلاعاتم را بیشتر کنم. گیاهانی مثل آویشن، گل گاوزبان، سنبل‌الطیب و بسیاری دیگر. می‌روم به بازارچه محلی. با خودم مقداری پیازچه برده‌ام تا بفروشم. پیازچه‌ها را مرتب چیده‌ام تا چشم‌نواز باشد. به تجربه یاد گرفته‌ام که نوع بسته‌بندی در فروش محصول خیلی موثر است. زنی نزدیک می‌شود و می‌پرسد: «آقا پسر اینا تازه هستن؟!» می‌گویم: «بله تازه چیدم‌شون، خیال‌تون راحت باشه.»

ما در خانه‌ای قدیمی زندگی می‌کنیم. پدر و مادرم خیلی زحمت می‌کشند. پدرم از راه دامداری امرار معاش می‌کند. ولی در روستای ما علوفه نیست، چون آب نداریم. زندگی به سختی می‌گذرد. گاهی روزگار روی سخت خود را نشان می‌دهد و باعث می‌شود آرزوهای خودمان را فراموش کنیم اما ما شکرگزار هستیم و ناامید نمی‌شویم. بعد از یک روز کاری که در کوهستان بودم و محصول گیاهی را به بازارچه بردم، به سمت خانه می‌روم. مادرم روی اجاق کتری چای گذاشته و پدرم که مدت‌هاست از درد کمر نالان است، روی تشک کوچکی دراز کشیده. گیاهانی را دیده‌ام که قامت تنومندشان محافظ و پشتیبان گیاهان کوچک‌تر است تا از صدمه‌ها و آسیب‌های اطراف در امان باشند. پدرم برای ما مثل آن گیاه استوار است. ولی هر گیاه قدرتمندی هم ممکن است روزی خم شود و صدای تنه و شاخه‌هایش

با هر وزش باد در گوش بییچد. دلم می‌خواهد یاری‌رسان پدر و مادرم باشم و آنها را سلامت ببینم. همه دور سینی چای جمع می‌شویم. مادرم می‌گوید: «میثم جان! اوضاع کار چگونه؟» می‌گویم: «خدارو شکر! سعی می‌کنم گیاهان مختلفی پیدا کنم تا فروشم بیشتر بشه.» مادرم برای کار و زحمتی که انجام می‌دهم، از من تشکر و شرمندهام می‌کند.

روزهای من با درس خواندن و کار سپری می‌شود. روستای ما لوالی از توابع دیلمان است. به خاطر فاصله زیاد بین خانه تا مدرسه، به همت بچه‌های هلال‌احمر، من و دوستانم در خوابگاهی که آنها در اختیار ما قرار داده‌اند، زندگی می‌کنیم و درس می‌خوانیم. البته کارهای جانبی و فوق‌برنامه هم انجام می‌دهیم تا برای آینده کاری و زندگی‌مان مفید باشد. تلفنم زنگ می‌خورد؛ آن سوی خط آقای علوی از بچه‌های هلال‌احمر است. می‌گوید: «سلام پسر! می‌خواستم اطلاع بدم که با هماهنگی جهاد کشاورزی، اردویی برای شما در نظر گرفتیم که با آموزشی که می‌بینید، جهاد کشاورزی قراره به شما مدرکی بده و با اون وام اشتغال بگیرید.» خیلی خوشحال می‌شوم و می‌گویم: «چه عالی! خدا خیرتون بده!» آقای علوی می‌گوید: «اتوبوس میاد دیلمان تا شمارو ببره. البته باید رضایتنامه پدر و مادرتون رو هم داشته باشید.» به خانه می‌روم و موضوع اردوی هلال‌احمر را با آنها در میان می‌گذارم. به پدرم می‌گویم: «شما راضی هستید برم؟ رضایتنامه‌رو امضا می‌کنید؟» پدرم هم با لبخند می‌گوید: «البته پسر!»

فردای آن شب بعد از رد شدن از زیر قرآن و با ساک‌های بسته و سرحال سوار اتوبوس هلال‌احمر شدیم و به اردو رفتیم. در راه با

دوستان مداحی و سرود می خواندیم و دل به آینده روشن می بندیم. به خانواده و پدرم فکر می کنم. پدر کوهی است که کمرش درد می کند! به پدر شدن خودم فکر می کنم و اینکه آیا تحمل این همه ناملایمات و سختی ها را دارم؟ به این می اندیشم که هلال احمر فقط برای ما اسکان و غذا فراهم نمی کند، به ما زندگی کردن یاد می دهد. اینکه چطور آینده خود را بسازیم و پیشرفت کنیم. اینکه بفهمیم هر کدام در چه زمینه ای استعداد و توانایی داریم!

به مرکز دانش بنیانی می رویم که در زمینه داروهای ضد سرطان کار می کنند و به تازگی در حوزه داروهای قلب و عروق و داروهای ضد قارچ و ضد ویروس هم فعال شده اند. برای وارد شدن به محل آزمایشگاه، پاپوش های پلاستیکی می پوشیم. یکی از مسئولان موسسه می گوید: « اینجا محصول از نظر خواص فیزیکی و شیمیایی و خواص میکروبی آزمایش می شه و وقتی در آزمایشگاه کنترل کیفی شد، وارد بازار می شه.»

از کارشناس می پرسم: « آیا درسته که بعضی از گیاهان خاصیت ضدسرطانی دارن؟ » کارشناس می گوید: « قطعاً درسته. ریشه و اساس بیشتر ماده اولیه های دارویی، گیاهی هستن. اینکه کدام گیاهان برای این کار بهترن، در آزمایشگاه های تحقیقاتی در تهران بررسی می شن.»

به قسمت دیگری می رویم که مسئول آنجا ما را با دستگاهی آشنا می کند که با آن مواد دارویی را اندازه گیری و تست می کنند تا نه آلودگی از طرف افراد به آنها منتقل و نه مواد دارویی خطرناک وارد چرخه تولید و مصرف شود.

گاهی روزها و شب‌ها به این فکر می‌کنم که در دل این طبیعت زیبا و این کوهستان پربرکت چه گیاهان مفید و زندگی بخشی وجود دارند ولی بسیاری از آنها خوراک حیوانات اهلی روستا می‌شود و بی‌استفاده می‌ماند! این کوهستان می‌تواند باعث گذران زندگی آدم‌های زیادی شود و خدمت بزرگی به مردم کند. از مادرم یاد گرفته‌ام که اول از کوه اجازه بگیرم و بعد وارد آنجا شوم. از پدرم تلاش و اراده را آموخته‌ام و آنچه از بی‌بی‌ام به یادگار دارم، این است که اگر دلم صاف باشد و با خدا باشم و سپهر را در کوه صدا بزنم، حتما جوابم را می‌دهد. گلی نازک و زیبا را در دل سختی کوه می‌بینم. به طرفش می‌روم و می‌گویم: «تو به این ظریفی و قشنگی و نازی بین این همه خاک و زمختی چگونه رشد کردی و دوام آوردی؟!» این گل درس بزرگی به من می‌دهد. با زبان بی‌زبانی می‌گوید: «با کمک خداوند و امید به رحمت اون حتی در دل سختی‌ها هم می‌شه بالید، قد کشید و رشد کرد.»

من با گیاهان خو گرفته‌ام. با آویشن و گل گاوزبان که مظهر ثبات و آرامش و تسکین هستند، با گزنه که مظهر مقاومت و بردباری است. با زعفران که نماد زیبایی و خوشی است، با سنبل‌الطیب و اسطوخودوس که اضطراب و نگرانی را از وجود انسان دور می‌کنند. من با این نعمات عجینم.

عصر یک روز با دوستانم به کوه افسانه‌ای عروس تله می‌رویم. می‌خواهیم هم تفریحی کرده باشیم و هم زرشک سیاه و پونه کوهی بچینیم. دور آتشی که روشن کرده‌ایم، جمع شده‌ایم. همه‌شان مثل خودم حدود ۱۶ سال دارند. فرصت را غنیمت می‌شمارم و با آنها از

کار فروش گیاهان دارویی حرف می‌زنم. مدت‌هاست دارم به این فکر می‌کنم که به قول آن ضرب‌المثل معروف «یک دست صدا ندارد»؛ اگر با دوستانم کار گروهی کنیم و فکر و انرژی و توان‌مان را روی هم بگذاریم، خیلی زودتر می‌توانیم کارمان را توسعه بدهیم و پیشرفت کنیم. می‌گوییم: «بچه‌ها جامعه‌ای پیشرفت می‌کنه که مردمش سلامت باشن و وقتی سلامتی باشه، مردم به آرزوهای فردی و جمعی خودشون می‌رسن.» حسین می‌گوید: «خیلی از مردم ترجیح می‌دن از داروهای گیاهی استفاده کنن تا از آمپول و قرص‌های شیمیایی! هرچند هرکدوم کارکرد خودشونو دارن و یک‌جا به درد می‌خورن.» از قیمت‌ها حرف می‌زنیم. به بچه‌ها می‌گوییم: «چطوره مدتی شراکتی و رفاقتی با هم کار کنیم ببینیم چی پیش میاد؟» اما می‌فهمم که دوستانم هنوز تردید دارند. آتش را خاموش می‌کنیم تا به ارتفاعات برویم.

سرراه به کلبه عمو عطار می‌رسیم. عمو را می‌بینم که سینی دمنوش در دست دارد. او مشغول گذاشتن استکان و نعلبکی روی میزی است که دو گردشگر روی صندلی‌های چوبی‌اش نشسته‌اند. جلوتر می‌روم و سلام می‌کنم. عمو عطار نگاهی به من و رفقایم می‌کند و جوابم را می‌دهد: «به‌به میثم جان، پدر و مادر چطورن؟ خوب هستن؟»

—خدارو شکر... دعاگو هستن عمو!

با تعارف و اصرار عمو عطار چند دقیقه‌ای روی صندلی‌های چوبی می‌نشینیم تا دمنوشی بنوشیم. با خوشرویی با ما صحبت می‌کند؛ در مورد کارش، گردشگرهایی که به کلبه‌اش می‌آیند و خلاصه حین

خوردن دمنوش از همه چیز می گوید. وقتی صحبت به گیاهان دارویی کشیده می شود، با شوخی و خنده از رفقایم گله می کنم که تن به مشارکت در یک کار گروهی نمی دهند و در این کار تردید دارند. عمو عطار لبخندی می زند، قوطی کبریتی که با آن آتش هیزم روشن می کند را از روی میز برمی دارد و می گوید: «پسرا فکر کنید، سبک سنگین کنید اما توی هیچ کاری زیاد توی تردید نمونید. خیلی هارو می شناسم که همه عمرشون رو تو تردید و دودلی به سر بردن و هیچ کار خاصی نکردن و به هیچ جا هم نرسیدن.»

با دقت به حرف های عمو عطار گوش می دهیم. گرمی دمنوش در رگ های مان جاری شده و حس مطبوعی به ما داده است. انگار تمرکزمان بیشتر، گوش های مان بازتر و حواس مان جمع تر شده است. عمو عطار دست می برد و یک چوب کبریت را از داخل قوطی کبریت درمی آورد. چوب کبریت را کنار قوطی می گذارد و با اشاره به آن ادامه می دهد: «این چوب کبریت رو می بینید؛ اگر ۱۰۰ سال با این قوطی در مجاورت هم باشن تا اصطکاکی بینشون صورت نگیره هیچ جرقه و شعله ای ایجاد نمی شه! فرقی هم نمی کنه که این فاصله یه میلیمتر باشه یا یک متر، ۱۰ متر یا ۱۰۰ متر. این حکایت شما و آرزوهاتونه! آرزو بدون عمل یک چیز خامه، با ایجاد جرقه و شعله و چسبیدن به آرزوئه که تبدیل به هدف می شه و شمارو به موفقیت می رسونه! ببینید اینطوری ...»

چوب کبریت را برمی دارد و به بدنه قوطی کبریت می کشد. چوب کبریت شعله ور می شود: «پس با آرزوهاتون اصطکاک برقرار کنید تا شعله ایجاد بشه و گرم و گرم تر بشید. زیاد توی سردی تردید

نمونید!»

جوری همه با علاقه به شعله و کبریت نگاه می‌کنیم که انگار بار اول مان است که کبریت می‌بینیم! حرف‌های ساده ولی عمیق عمو عطار جرقه‌ای در ذهن ما می‌زند. یکی از گردشگرها که روی میز آن طرفی نشسته، از عمو عطار داستان کوه عروس تله را می‌پرسد. عمو با لهجه شیرین گیلکی برای او توضیح می‌دهد: «این کوه داستان طول و درازی داره و چند روایت در موردش از قدیم سر زبونا بوده! اما چیزی که مادر بزرگم برای من در بچگی تعریف کرد و اون هم از مادر بزرگ خودش شنیده بود، براتون می‌گم. سال‌های خیلی دور، یه مادرشوهر و عروسی توی یه خونه با هم زندگی می‌کردن. عروس لجباز و نافرمان بوده و مادرشوهرش رو خیلی آزار می‌داده! مادرش که از دستش به ستوه اومده بوده، دستاشو رو به آسمون می‌بره و نفرینش می‌کنه! عروس به خاطر نفرین اون پیرزن تبدیل به سنگ می‌شه که اسمشو بشکافته سنگ یا همون عروس تله می‌ذارن!»

بعد از شنیدن این داستان، بلند می‌شویم و با دوستانم مسیر بالای کوه را در پیش می‌گیریم. یک جا خوانده بودم که این افسانه‌ها و باورهای محلی که سعی دارند قوانین انسانی را به جامعه ایستا یادآوری کنند، در واقع یک نیروی هدایتگر و کنترل‌کننده جامعه انسانی هستند تا به سنت‌ها و آداب و رسوم پایبند باقی بمانند؛ وگرنه کیست که نداند این شکل‌های باشکوه سنگی که در کوه ایجاد می‌شود، حاصل هزاران سال دست و پنجه کردن سنگ‌ها با آب و باد و عوامل فرسایشی طبیعت است. نفس‌نفس‌زنان از سینه‌کش کوه بالا می‌رویم. قبل از رفتن، عمو عطار از من خواسته بود که: «میثم پسر!

یه مقدار واسه من پونه کوهی می‌چینی؟! تا ایشالا بهار که اومد خودم برم نخودی مریم، بابونه، آویشن و کاکوتی بچینم!»

آفتاب امروز تند و تیز است؛ البته گاهی نسیم ملایمی شروع به وزیدن می‌کند و نوید یک شب سرد را در کوه می‌دهد. بالاخره بعد از چند ساعت کارمان تمام می‌شود و دست پُر به سمت پایین می‌آییم. خیلی خسته می‌شویم. گاهی پاهایمان از فرط خستگی به کلوخ یا سنگ‌های تیز گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردیم اما به هر حال هرکاری سختی‌ها و شیرینی‌های خاص خود را دارد. وقتی با دوستانم به پایین کوه برمی‌گردیم در کلبه عمو عطار خبری از گردشگر نیست. پونه‌ها را به عمو عطار می‌دهیم و او برایمان دعا می‌کند که در کار و زندگی خود موفق و پُر روزی و برکت باشیم.

روز بعد با همان دوستان، همگی دور بساط گیاهانی که روی پارچه‌ای انباشته کرده‌ایم جمع می‌شویم و با هم به بسته‌بندی آنها می‌پردازیم. اسماعیل می‌گوید: «می‌تونم یکسری از اینارو تو محله‌مون بفروشم.» مراد هم از جایی برای کشت گیاه صحبت می‌کند. ممکن است بتوان این گیاهان را در گلخانه هم پرورش داد. دوستانم درباره بعضی گیاهان اطلاعات کاملی دارند و باعث تعجب و خوشحالی‌ام می‌شوند. می‌فهمم که آنها را دست کم گرفته‌ام و تنها من نیستم که گیاهان را می‌شناسم!

دوست دارم با کوه رفیق باشم و با آن یکی شوم. بگویم ای کوه... تو بزرگ طبیعت ما هستی! عمر تو از همه ما طولانی‌تر است. افراد بسیاری روی یال‌های تو قدم گذاشته‌اند و روزی خودشان را به دست آورده‌اند. تو که اینقدر سخاوتمند و مهربانی! روزی و نصیب

من و دوستانم را هم از دامان خودت فراهم کن! در همین حال با چشمان بسته، سپهر را صدا می‌زنم. احساسم این است که او جوابم را می‌دهد. من با طبیعت، با کوه، با دشت، با گل و گیاه و آب‌های روان دوست هستم. من عاشق همه این زیبایی‌ها هستم. کم‌کم برف شروع به باریدن می‌کند. دانه‌های سپید برف آرام و بی‌صدا روی کوهستان زیبا و گیاهان پُر برکتش فرود می‌آیند و تن‌شان را نوازش می‌کند. انگار با بارش برف پاکی و زیبایی کوه دوچندان شده است. شاید کوه آرزو کرده است برف دامانش را دربرگیرد. شاید خود کوه هم سپهر را صدا کرده است! خنکای برف دل گرم کوه را آرام می‌کند. گیاهانی که سطح کوه را انباشته‌اند هم با نوازش انگشتان مهربان برف تازگی و طراوت تازه‌ای می‌گیرند. فکر می‌کنم دستان پُر مهر کوهستان روزی‌دهنده، گرمابخش و تسکین‌دهنده قامت پدرم و دستان مادرم خواهد بود!

شهاب

دانش‌آموزان با هیاهو و سروصدا، کلاس را روی سرشان گذاشته‌اند. این ساعت درس انشا داریم. با ورود دبیر ادبیات، همه از جا بلند می‌شویم. دبیر با دست اشاره می‌کند که روی صندلی‌های مان بنشینیم. بعد از حضور و غیاب، دبیر رو به دانش‌آموزان کرده و می‌گوید: «خب بریم سر درس شیرین انشا!» پیچ‌ها، نجواها و حرف‌های درگوشی، دوباره فضای کلاس را پُر می‌کند. بیشتر بچه‌های کلاس، انشا نوشتن را دوست ندارند و همیشه یک بهانه‌ای برای ننوشتن آن می‌آورند. دبیر با اشاره از بچه‌ها می‌خواهد که ساکت باشند و بعد دفتر نمره را باز می‌کند. چند اسم را می‌خواند که یا غایب هستند یا بهانه‌های مختلف برای انشا ننوشتن می‌آورند. معلم جلوی اسم غایب‌ها و چند نفری که انشا نیاورده‌اند با ناراحتی علامت می‌گذارد.

-بچه‌ها با این وضع در پایان سال توقع نمره از من نداشته باشید. اونایی

که حاضرین، به اونایی که غایب هستن اطلاع بدن!

من هم انشا ننوشته‌ام. نه اینکه از انشا بدم بیاید، اصلاً یادم رفته بود که باید بنویسم. خدا خدا می‌کنم که نفر بعدی من نباشم.

-شهاب حسینی!

اتفاقی که نباید بیفتد، می‌افتد. نگاهی به دبیر و دانش‌آموزان دیگر می‌اندازم. فکر می‌کنم همه کلک‌ها و بهانه‌ها برای انشا ننوشتن، قبل از من به کار رفته و به قول شاعر باید طرح نویی در اندازم. یک دفتر از توی کیفم درمی‌آورم و پای تخته می‌روم. الکی لای دفتر را باز می‌کنم و چشم‌هایم را روی صفحه سفید آن می‌دوانم که مثلاً دارم از روی دفتر می‌خوانم.

-به نام خدا. موضوع انشا: کویر. من در سکوت فریاد کویر، آفریدگار را نزدیک‌تر به خود حس می‌کنم. در اینجا خورشید تابشش بیشتر و سوزان‌تر از بقیه مناطق ایران است. زودتر از جاهای دیگر طلوع می‌کند و دیرتر غروب. غروب کویر خیلی دلگیرتر از جاهای دیگر است. من کویر را دوست دارم به خاطر سرشار از سکوت بودنش! وقتی شب‌ها به آسمان بیکران کویری نگاه می‌کنم، پُر از خوشه‌های انگور درخشانی است که از آن دورها با عشوه‌گری در حال چشمک زدن به من هستند. در این آسمان پُرسِتاره کویر، شاهد رمز و رازهایی بوده‌اند در طول تاریخ که سال‌ها از آن بالا به تماشای زمین می‌پرداختند! (دقیقا خودم نمی‌فهمم که چه می‌گویم. دبیر هم با تعجب نگاهم می‌کند اما خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و ادامه می‌دهم.) اصرار آدمیان را دیدند و سکوت پیشه کردند. همه اینها می‌تواند یادآور این باشد که با وجود همه فراز و نشیب‌های زندگی و طوفان‌های سخت‌شن که در کویر رخ می‌دهد اما زمانی که در آرامش به‌سر می‌برد می‌توان دست به تغییر جهان زد. انشای من در اینجا به پایان می‌رسد...

دبیر با تعجب نگاهم می‌کند: «این چی بود نوشتی؟ یه جاهایی از نظر دستوری و جمله‌بندی مشکل داشت. ناقص بود، زیاد راضی نیستم اما باز گُلّی به جمالت که لااقل یک چیزی نوشتی. جلوی اسمت علامت نمی‌زنم اما دفعه بعد کاملش کن بیارا!»

شانس می آورم که دفترم را نمی بیند. نفسی آسوده می کشم و لبخندی به بچه ها می زنم و می روم و روی صندلی ام می نشینم.

بعد از تمام شدن کلاس های مدرسه، برای استراحت به سمت خوابگاه می روم. مکانی در زیرکوه که توسط هلال احمر ساخته شده است. ناهارم را می خورم و در آخرین جلسه آموزشی کمک های اولیه شرکت می کنم. بعد از جلسه با بچه ها خداحافظی می کنم و با ایمان که هم ولایتی من است، به خانه های مان در روستا برمی گردیم.

پوستر مارلون براندو را روی دیوار اتاقم نصب می کنم. به هر قسمت از دیوارهای اتاق من که نگاه کنی، پُر از عکس های بازیگران مشهور ایران و جهان است. رابرت دنیرو، تام کروز، دی کاپریو و البته شهاب حسینی!

شاید این تشابه اسمی با بازیگر معروف سینمای ایران باعث شده که از بچگی به فکر هنرپیشه شدن بیفتم. جوری این آرزو از کودکی در وجودم جوانه زده که هر روز در حال رشد و تناور شدن است. از اینکه روزی به شهرت جهانی برسم و در جشنواره های سینمایی داخلی و خارجی، جایزه ها را از سیمرغ گرفته تا اسکار و نخل طلا را درو کنم، حس عجیبی به من دست می دهد. سرم را رو به بالا می گیرم و به آسمان نگاه می کنم و می گویم: «ای خداجان! می شه که بشه؟!»

با یک جهش ناگهانی از جایم برمی خیزم و گوشی همراهم را از شارژ بیرون می آورم. فیلم پرسه در مه را دانلود می کنم.

— اه! سرعت نت اینقدر پایینه که آدم پشیمون می شه! اوووف... بالاخره دانلود شد.

غرق تماشای فیلم می شوم: «یول! عجب دیالوگی! چقدر خوب گفته پسر! این کاغذ و قلمم کجاست؟ آها! دیدم!» دفتر را باز کردم و در صفحه اول یک

گوشه خالی پیدا می‌کنم. دوباره پلی می‌کنم. دیالوگ را با دقت یادداشت می‌کنم. بگذار استپ بزنم و خودم چندبار تکرار کنم. با تک‌سرفه‌ای صدایم را صاف می‌کنم. یک، دو، سه...: «می‌دونی چیت حرص آدمو در میاره؟! اینکه حالت از من بده ولی حس واقعیتو بهم نمی‌گی! خب چیه؟ هرچی هست بیا به خودم بگو. فکر می‌کنی چیزیه؟!»

باورم نمی‌شود، چقدر بد گفتم! اصلا عین اون نبود. بذار یک بار دیگه امتحان کنم! در این هنگام صدایی از بیرون می‌شنوم: «شهاب، شهاب! بیا کمک کن این کولرو سرویس کنیم!»

صدای برادرم است. از اتاق بیرون می‌روم و پا به حیاط خانه می‌گذارم. هوا نسبت به قبل گرم‌تر شده و هرم داغ کویری توی صورت آدم می‌زند. پیش برادرم می‌روم که دارد با کولر ور می‌رود. -ای بابا انگار توی روستای ما نباید بگیم خورشید خانوم، باید بگیم خورشید آقا!

برادرم لبخندی می‌زند. آفتاب در اینجا زود دست به کار می‌شود و تند و خشن و سوزان می‌تابد اما به قول پدرم، هرچند وقتی در شرق ایران زندگی می‌کنی باید با آب و هوای گرم و خشک دست و پنجه نرم کنی اما در عوض کنار آدم‌هایی زندگی می‌کنی که پُر از گرمی و سرشار از محبت هستند. به هر حال در اینجا ما مجبوریم که کولرها را زودتر از جاهای دیگر روشن و دیرتر از جاهای دیگر خاموش کنیم.

-شهاب بیا اون طرف کولرو بگیر بذاریمش بالا؛ تنهایی نمی‌تونم! یاعلی می‌گویی. کولر را بلند می‌کنیم و هن و هن کنان روی چهارپایه فلزی قدیمی و زنگ زده می‌گذاریم. نگاهی به شلنگ‌های افتاده روی زمین می‌اندازم؛ خم می‌شوم و آنها را برمی‌دارم: «داداش اینکه دوتیکه شده،

چیکار کنیم؟»

-یه چیزی پیدا کن بتونیم به هم وصل شون کنیم. سرنگ نداریم؟

-نمی‌دونم. بذار از مادر بپرسم... مادر! سرنگ داریم توی خونه؟!

-نمی‌دونم! بیا خودت ببین؛ دستم بنده!

به اتاق می‌روم و به جعبه کمک‌های اولیه نگاه می‌کنم. یک سرنگ برمی‌دارم و بیرون می‌آیم. سرش را با چاقو می‌برم و بین دو شلنگ قرار می‌دهم. مادرم با یک پارچ شربت آلبیموی خنک به حیاط می‌آید.

-بیايد مادر تا گرم نشده بخورید!

- آخر کارمونه مادر! شهاب کلید کولرو بزن!

کلید کولر را می‌زنم. ابتدا پمپ آب و سپس دینام آن را. صدای ویزی می‌آید و بعد درمقابل چشمان منتظر ما پروانه کولر شروع به چرخیدن می‌کند و هوایی خنک و مرطوب را به داخل اتاق می‌فرستد.

دم‌دم‌های عصر پدرم با دستی پُر به خانه می‌آید. سلام می‌کنم و

نایلون‌ها را از او می‌گیرم. مادرم در گوشه‌ای از اتاق نشسته و مشغول

حلاجی کردن پشم گوسفند با دستان چروکیده و زحمت کشیده‌اش است. پدرم همانطور که مشغول درآوردن لباس‌هایش است، کنترل را از روی زمین برمی‌دارد و کانال تلویزیون را عوض می‌کند. یک سریال خانوادگی در حال پخش است. برادرم به پهلوی چپ نیم‌خیز روی زمین دراز کش شده و در حال خوردن تخمه آفتابگردان است. صدای شکستن تخمه با صدای تلویزیون و پروانه کولر آبی درهم آمیخته شده است.

به اتاقم می‌روم. مقداری تکالیف انجام نشده دارم که باید تمام کنم و سروقت بخوابم و به موقع بیدار شوم. فردا یک برنامه اردوی علمی داریم. از همان‌هایی که هلال احمر ما را به‌طور دوره‌ای می‌برد تا هم با پیشرفت‌های

علمی و تکنولوژیک کشور بیشتر آشنا شویم و هم چشم و گوش مان برای پیدا کردن شغل آینده و مسیر زندگی فردا بازتر شود. آخرین مسئله ریاضی را حل می‌کنم. حالا دیگر می‌توانم بخوابم. بلند می‌شوم و لامپ اتاق را خاموش می‌کنم.

با روشن شدن هوا چشمانم را باز می‌کنم. با دلهره از جا می‌پریم. به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه بزرگ روی عدد ۵ و عقربه کوچک روی عدد ۶ جاخوش کرده‌اند. نفس راحتی می‌کشم. یک لحظه فکر کرده بودم که خواب مانده‌ام؛ تابندگی خورشید و شدت نور آنقدر زیاد بود که باعث شده بود فکر کنم خیلی دیر شده است. لبخندی می‌زنم و آماده رفتن می‌شوم. پشت ترک موتور برادرم می‌نشینم و حرکت می‌کنیم. وقتی از روستا بیرون می‌آییم، باد نسبتاً شدیدی شروع به وزیدن می‌کند. رقص باد با شن، گرد و خاک و خاشاک معلق در هوا باعث تاری دید و سوزش چشمان مان می‌شود. به اجبار در گوشه‌ای توقف می‌کنیم تا این عصیانگری بیابان خشک به پایان برسد. دلهره نرسیدن به موقع را دارم. سربندم را دور صورتم می‌پیچم تا آفتاب و شن کمتر اذیتم کند. غر می‌زنم: «چه شانس دارم من! یه امروز خواستیم بریم تفریح ...»

تقریباً ۲۰ دقیقه بعد طوفان راهش را می‌کشد و می‌رود اما تمام لباس‌ها و تن ما پُر از شن و ماسه و گرد و خاک شده است. خودمان را می‌تکانیم. برادرم هندل می‌زند اما موتور روشن نمی‌شود. دلم هری می‌ریزد اما با هندل سوم موتور روشن می‌شود. سریع می‌پریم و ترک برادرم می‌نشینم. به ساعت گوشی‌ام نگاه می‌کنم: «آخ آخ دیر شد! تندتر برو اینجوری نمی‌رسیم!» برادرم می‌گوید: «دارم تخت گاز می‌رم، پرواز که نمی‌تونم بکنم!» وقتی جلوی در خوابگاه می‌رسیم، مینی‌بوس هلال احمر را می‌بینم که

در حال دور شدن در پیچ خیابان است. برادرم که متوجه می‌شود می‌گوید:
«نگران نباش! فقط سفت بشین!»

برادرم خودش را با چند ویراژ به مینی‌بوس نزدیک می‌کند و با چراغ
دادن و بوق زدن مکرر او، بالاخره راننده در آینه ما را می‌بیند و کنار خیابان
می‌ایستد: «چیه؟ چگونه مگه سر آوردید؟!»

هول می‌شوم و می‌گویم: «من شهاب حسینی هستم!...»
راننده با خنده حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «حتما سوپراسตาร์
سینمای ایران دیگه؟!»

با شوخی و خنده سوار مینی‌بوس می‌شوم. از پنجره مینی‌بوس برای
برادرم که با موتور چندقدمی ما را مشایعت می‌کند، دست تکان می‌دهم و
با او خداحافظی می‌کنم.

به پشتی صندلی مینی‌بوس تکیه می‌زنم و نفس راحتی می‌کشم. ایمان
که همیشه سعی می‌کند یک جوری جو جمع را توی دستش بگیرد، از
جایش بلند شده و وسط مینی‌بوس ایستاده است. دو تا خودکاری که در
دست دارد را بالا می‌گیرد و با لبخند می‌گوید: «بچه‌ها موافقید با رهبری
ارکستر من سمفونی سرود ای ایران رو بخونیم؟!»

بچه‌ها می‌خندند. ایمان ادامه می‌دهد: «گوش کنید... فقط به حرکت
دست من توجه کنید و با شمارش من بخونید! سه، دو، یک...»

همه با هم همخوانی می‌کنیم: «ای ایران ای مرز پرگهر... ای خاکت
سرچشمه هنر... دور از تو اندیشه بدان... پاینده مانی و جاودان...»

به هر حال به مقصد می‌رسیم و از مینی‌بوس پیاده می‌شویم. غریبانه
به اطراف نگاهی می‌اندازیم. با خودم می‌گویم: «عجب جاییه! چقدر بزرگه!»
نگاهم به تابلویی که سردر کارخانه نصب شده، می‌افتد. روی آن با خط درشت

نوشته شده: «کارخانه کویر تایر». دو تا از مسئولان خوابگاه هلال احمر که لباس فرم برتن دارند، ما را همراهی می کنند و در واقع مراقب ما هستند. در قسمت ورودی کارخانه، چند شهید گمنام دفن شده اند. به احترام و پاسداشت یاد آنها با شاخه های گلایول سفید به زیارت شان می رویم.

وارد سالن تولید تایر شده ایم. چقدر اینجا پرسر و صداست و چه ماشین آلات پیشرفته ای دارد! یکی از مهندسان آنجا به ما خوش آمد می گوید و همگی ما را به اتاق کنفرانس دعوت می کند. ذوق زده روی صندلی شیک چرمی و چرخدار آنجا می نشینم. چقدر نرم و راحت است. خیلی نامحسوس، دستم را به سمت میکروفن می برم. یک جواری که انگار دارم نقش یک مدیر کل را بازی می کنم. ژست توام با غرور می گیرم و غرق در نقش شده ام! با وارد شدن یکی از مدیران لاستیک سازی بلند می شویم. اسلایدی روی پرده بزرگ نقش می بندد. مثل پرده سینما! مدیر شروع به توضیح دادن می کند: «مفتخرم که در خدمت تون هستیم و شرکت کویر تایر که به صورت اختصاصی و حرفه ای لاستیک های خودروهای سواری رو تولید می کنه، اجمالا بهتون معرفی می کنم. این شرکت سال ۱۴۰۲ بزرگترین تولیدکننده تایر سواری کشور نام گرفت. این شرکت امسال موفق شد حدود ۳۲ درصد از کل ارزش افزوده در بخش صنعت رو به خودش اختصاص بده و این افتخار بزرگی برای استان ما و شما و خراسان جنوبی یه! ...»

مدیر، کلی اطلاعات در زمینه تولید و مواد اولیه لاستیک به ما داد. اما این وسط یک چیزی برایم خیلی خاص و جذاب بود. جایی که او در مورد تولید لاستیک خودروهای برقی در این کارخانه گفت. خیلی سوالات توی سرم شروع به چرخیدن کرد، با کلی جواب مبهم! اینکه این ماشین ها به چه صورتی با برق کار می کنند؟ اگر شارژر برقی توی جاده تمام شود، آن وقت

باید چه کار کرد؟ اصلا این ماشین‌ها مثل گوشی‌های ما سیم شارژر دارند؟! کاش این سوال‌ها را از او پرسیده بودم!

به هر حال با حسی سرشار از شکفتگی و افتخار از دیدن این کارخانه هم استانی به خوابگاه برمی‌گردیم. قرار است بعد از ظهر در خوابگاه تمرین نمایش داشته باشیم و اتود بزنیم. چند اتود نمایشی به بچه‌ها می‌گوییم و هر کس به نوبت می‌آید و آن را جلوی بقیه اجرا می‌کند و بعد همگی در مورد آن اجرا نظر می‌دهند.

بعد از تمام شدن اجراها و کلی بگو بخند با بچه‌ها سر آنها، مسئول خوابگاه که خودش با علاقه تمام اجراها را دیده است، می‌گوید: «بچه‌ها باید یک مطلبی رو به شما بگم! از بچه‌هایی که آموزش امدادگری دیدن چند تا داوطلب می‌خوایم که از طرف هلال احمر به روستاهای اطراف برن و به دانش‌آموزان مدرسه آموزش‌های پایه رو بدن.»

بدون معطلی و هنوز حرفش تمام نشده، دستم را بالا می‌برم و اعلام آمادگی می‌کنم. تجربه این کار را دارم. قبلا چندباری با پوشیدن لباس سرخ و سپید ماه‌نشان سر کلاس رفته‌ام و به بچه‌ها آموزش‌هایی مثل اینکه وقتی کسی دچار مارگزیدگی یا عقرب‌گزیدگی شد یا اگر خدای نکرده راه هوایی و تنفسی کسی بند آمد، چه باید بکنند را توضیح داده‌ام. گذشته از ثوابی که این جور کارها دارد و به آن معتقدم از شما چه پنهان در این مواقع یک حس بازیگری هم به من دست می‌دهد که اگر روزی خواستم در سینما نقش یک امدادگر را بازی کنم، چه کنم که طبیعی‌تر و باورپذیر به نظر بیاید!

وقتی آخر هفته می‌شود، به روستا برمی‌گردم. مقداری آب و غذا فراهم می‌کنیم و با برادرم به صحرا می‌رویم. پدرم برای چرای گله چندروزی است

که در صحرا مانده و می‌خواهیم آب و غذا برایش ببریم. در مسیری که می‌رویم، از سختی‌های روزگار و معیشت باهم گپ می‌زنیم.

-بین الان بابا چند شبانه‌روزه که نتونسته خونه بیاد و مجبور شده برای کسب یه درآمد کم، توی بیابون خشک بمونه! من باید بازیگر بشم و درآمد خیلی خوب داشته باشم که به پدر و خانواده کمک کنم و باری از روی دوش‌شون بردارم!

-شهاب! من که مشکلی ندارم اگر بتونی، موفقیت تو باعث سربلندی و افتخار آبادی ماست. ولی اگر بحث درآمد باشه، خب پزشک هم درآمد خوبی داره! اگه درس بخونی و پزشک بشی هم می‌تونی به مردم این مناطق محروم خدمت کنی و هم دستت توی جیب خودت باشه! کلی هم ثواب داره که درد اینارو درمان کنی! معلمی هم خوبه! قبلا توی روستا بودن چند نفری که با سختی درس خوندن و معلم شدن و برگشتن روستا و به بچه‌های همین جا درس دادن و با سوادشون کردن که چشم و گوش‌شون به دنیا باز بشه!

- تو درست می‌گی! اما بحث علاقه هم هست. من دوست دارم بازیگر بشم. اولین کاری هم که می‌خوام بکنم اینه که اسممو عوض کنم. آخه برای سینما یه شهاب حسینی بسه و من نمی‌خوام کسی منو با اون اشتباه بگیره! هرچند خیلی هنرپیشه خوبی‌یه اما من قصد دارم از اون هم بهتر بشم!

صدای زنگوله‌های گردن بزها و گوسفندها به گوشم می‌رسد. سرشار از آرامش و نشاط می‌شوم. حیوانکی‌ها مشغول خوردن آب هستند. به نظر می‌آید شب قبل اینجا باران باریده که توی گودال کمی آب جمع شده است. پدرم با چوب‌دستی، هی‌هی کنان مشغول جمع کردن گوسفندان به دور هم

است تا از سرباز یگوشی اینور و آنور نروند و از گله جا نمانند و گم نشوند.
سلام و علیک و چاق سلامتی می‌کنیم. به لب‌های خشکیده پدرم و چهره
آفتاب سوخته‌اش نگاه می‌کنم. به برادرم می‌گویم:
-من آتیش روشن می‌کنم تو هم کتری و آب بیار تا یه چایی برای پدر
درست کنیم!

مقداری هیزم جمع می‌کنم. پدرم می‌گوید: «شهاب آتیش رو اونورتر
روشن کن که مزاحم آب خوردن این زبون بسته‌ها نشیم!»
آتش به پا می‌شود. کتری دوده بسته شروع به جوشیدن می‌کند. مستی
چای خشک درون قوری می‌ریزم. چند دقیقه بعد با لذت مشغول نوشیدن
چای در لیوان‌های گلی هستیم. لذت گرما و طعم چای آتشی قندپهلوی
دوباره نطق مرا باز می‌کند و حرف را به بازیگری و سینما می‌کشانم. پدرم
همانطور که نعلبکی چای را هورت می‌کشد، می‌گوید: «پسرم اگه می‌تونی،
بشو خب! من هم تا جایی که بتونم و کاری از دستم ساخته باشه، کمکت
می‌کنم!»

اما برادرم نگران است: «شهاب! سینما الکی وقت تلف کردنه! باید پارتی
داشته باشی. پول داشته باشی. علاقه و استعداد خالی کافی نیست. اگه بری
و نتونی موفق بشی، همین مردم روستا پشت حرف می‌زنن که فلان
و بهمان... که چی؟ شهاب رفته و دست از پا درازتر برگشته!»

پدرم که ناامیدی را در چشمانم می‌بیند، به او تشر می‌زند: «حالا چرا
انقدر ته دل اینو خالی می‌کنی؟! شاید خدا خواست و تونست به هدفش
برسه! تازه اگه آدم تلاشش رو بکنه و توی مسیر درست قدم برداره، چون
اشتباهی نکرده نباید نگران حرف مردم باشه: (در بیابان گر به شوق کعبه
خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور!) بذار مردم هرچی

دلشون خواست بگن! اما همین جا باید قول بدی که حتما درسترو هم بخونی!»

آنقدر از دلگرمی و گفته‌های پدرم ذوق کرده‌ام که می‌خواهم همان جا بغلش بگیرم و ماچش کنم! «چشم بابا! به روی چشم‌هام! قول می‌دم هیچ وقت از درس و مشق و تحصیل غافل نشم!»

زمان برگشتن به روستا فرا رسیده است و من در مسیر به این فکر می‌کنم که هرکس برای درخشش در زندگی نیاز به یک فیلمنامه خوب دارد! در راه رفتن‌ها و رسیدن‌های زندگی باید یک فیلمنامه درست خلق کنیم. ما خودمان به وجود آورنده و هنرپیشه تمام صحنه‌های اکشن و رازآلود زندگی خودمان هستیم و باید مسئولیت کامل آن را برعهده بگیریم. اینجا دیگر بدلکاری وجود ندارد که صحنه‌های سخت را به جای ما بازی کند. کسی به جای ما از بلندی‌ها و فراز و نشیب‌های زندگی نخواهد پرید! کسی به خاطر ما خودش را درون آتش‌ها نخواهد انداخت! فقط و فقط خودمان باید این کارهای سخت را انجام بدهیم و از صحنه‌های زندگی سربلند بیرون بیاییم. اما در زندگی اجتماعی هم باید یک کارگردان عالی و مسلط وجود داشته باشد که چرخ‌های اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی را به درستی به گردش دریاورد. همچنان که در این افکار غوطه‌ور هستم و روی ترک موتور نشسته‌ام، مناظر و در و دیوارهای آبادی با سرعت و مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمانم عبور می‌کند و فریاد می‌زنم: «من می‌تونم! من اطمینان دارم که می‌تونم!»

صدایم در روزه موتور و هیاهوی بادهای می‌پیچد و در کویر بی‌کران محو می‌شود.

وسوسه هفت خواهرون

با عبدالمجید روی صندلی‌های قدیمی و زنگ‌زده قهوه‌خانه نشسته بودیم و درحالی که چای داغ و غلیظی را در نعلبکی‌ها سر می‌کشیدیم، چشم‌مان به در مانده بود تا چنگیز از راه برسد. هوا گرم بود و پره‌های پنکه‌ای زهوار دررفته و کهنه لقلق‌کنان و انگار از روی اجبار می‌چرخید تا بلکه بتواند عرق‌هایی که از عمق وجودمان می‌جوشید و بر پیشانی‌مان جاری می‌شد را کمی خشک کند. مثل پیرمردی بود که نفس‌هایش را با خس‌خس از سینه بیرون می‌دهد. صدای قل‌قل قلیان‌ها با نجوا و چ‌چند نفری که در آنجا بودند، آمیخته شده بود. دیگر داشتیم حسابی از آمدن چنگیز ناامید می‌شدیم که ماشین شاسی‌بلندی با سرعت و در حالی که توده‌ای از گرد و خاک دور خودش راه انداخته بود، جلوی در قهوه‌خانه با خودنمایی روی ترمز زد.

صدای دزدگیر شنیده شد و بعد چنگیز در حالی که پشت به نور قدم می‌زد و چهره‌اش درست دیده نمی‌شد، وارد قهوه‌خانه شد. با قهوه‌چی و شاگردش سلام و علیکی سرسری کرد و بعد آمد سر میز ما و بی‌مقدمه عبدالمجید و من را در بغل گرفت. دستار را از روی صورتش برداشت و

جلوی ما نشست. شاگرد قهوه‌چی با استکان چای و لنگ به دست، به سمت میز آمد. با لنگ، لایه غبار و قطرات چای روی میز را خشک کرد و استکان چای را با احترام جلوی چنگیز گذاشت. چنگیز با اکراه استکان چای را برداشت و جرعه‌ای از آن را نوشید و بعد انگار از مزه آن خوشش نیامده باشد، با غیظ آن را درون نعلبکی گذاشت.

-یه قهوه یا لاقل نسکافه اینجا پیدا نمی‌شه! از ۳۰ سال پیش که من این قهوه‌خونه می‌اومدم تا حالا هیچ پیشرفتی نکرده! انگار نه که دنیا عوض شده!

نگاهی تحقیرآمیز به موزاییک‌های ترک خورده کف آنجا و کاشی‌های رنگ و رو رفته‌اش انداخت. در چوبی قهوه‌خانه گاهی با وزش باد روی لولاهای زنگ زده‌اش می‌جنبید و قژ قژ می‌کرد.

-خب بگذریم... چه خبر عبدالمجید. سلامتی؟ راستی این رفیقت قیافه‌اش آشناست؛ نمی‌خوای معرفی‌ش کنی؟!
عبدالمجید نگاهی به من کرد.

-آقا امید از رفقای قدیمی و یک جان در دو بدن ماست. از بچگی توی نخلستان با هم می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. الان هم محصله و درس می‌خونه که بلکه دانشگاه قبول شه و بره دنبال یه شغلی!

چنگیز نگاهی به من کرد. در چشمانش یک نوع زردی و سنگدلی دیدم که اصلاً خوشم نیامد اما در عوض موبایل گرانیقیمت و ماشین آخرین مدلش بدجوری در چشم بود و زبان چرب و نرمی داشت که می‌توانست با آن مار را از لانه‌اش بیرون بکشد.

-ایشالا وضع هردوتون خوب می‌شه! منم تا ۲۰ سال پیش مثل شما بودم؛ نه کاری، نه درآمدی، نه ماشینی. یه موتور قراضه لکنته داشتم که

بیشتر از اون که اون منو راه ببره، من دست می گرفتم و هلش می دادم تا روشن بشه! اما یه روزی توی همین قهوه‌خونه همین جایی که شما نشسته بودید، نشسته بودم. دست توی جیبم کردم دیدم حتی پول چایی هم ندارم! از خجالت داشتم آب می شدم. اون وقت یه نهیبی به خودم زدم که همه وجودم لرزید. گفتم بسه دیگه چنگیز! تا کی می خوای با این خفت زندگی کنی! پاشو برای زندگیت یه کاری کن! اوایل، شاگرد راننده این نیسان‌ها شدم که سوخت می برن مرز و می فروشن. بعدا راننده شدم و پول هامو جمع کردم یه نیسان آبی خریدم که همه پول سوخت بره توی جیب خودم و نوکر و آقای خودم باشم!

چنگیز می گفت و می گفت. از وضع و زندگی لاکچری حالایش تعریف می کرد؛ از ویلایی که خریده بود. انگار آدم را سحر و جادو می کرد. یاد افسانه هفت خواهر و افتادم که در بچگی برایم تعریف کرده بودند. هفت تا از ما بهترون یا همان اجنه که وقتی ساریان‌ها شترهای شان را برای چرا به هامون جازموریان می بردند، با آوازهای مسحورکننده و مدهوش کننده خود باعث می شدند ساریان‌ها بیهوش شوند و بعد شترها را می دزدیدند و با خود می بردند. نمی دانم چه شد که عبدالمجید از رانندگی و دست فرمان کم نظیر من پیش چنگیز تعریف کرد. در واقع من هیچ وقت از خودم ماشین نداشتم اما از بچگی که کارت‌های ماشین‌ها را می خریدم و ساعت‌ها به شکل و قیافه ماشین‌ها و رنگ‌های عجیب و غریب‌شان نگاه و سرعت و توان آنها را باهم مقایسه می کردم، عشق ماشین در سرم افتاده بود. این بود که در نوجوانی به هرکسی از قوم و خویش تا آشنا و رفیق رو انداخته بودم و برای چند دقیقه هم که شده بود، ماشین‌های شان را گرفته و رانندگی کرده بودم و حسابی دست فرمانم خوب شده بود.

هنوز حرف‌های عبدالمجید و تعریف و تمجیدش از خاطرات رانندگی من تمام نشده بود که انگار برقی در چشمان چنگیز درخشید. نگاهی به عبدالمجید کرد و گفت: «تو خودت بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟! هستی یا نه؟!»

عبدالمجید نگاهی حسرت‌آلود به موبایل و ماشین او انداخت و گفت: «بله! مرده و حرفش! کی باید شروع کنیم؟!»

چنگیز باعجله بلند شد. شاگرد قهوه‌چی را صدا زد و پول چایی‌ها را حساب کرد و انعام درشتی هم به او داد. شاگرد قهوه‌چی هم از او تشکر کرد. چنگیز گفت: «یه دستگاه قهوه‌سازی چیزی برای اینجا بخرید که اگه مشتری قهوه خواست، بدید دستش! ذائقه مردم داره عوض می‌شه؛ اون وقت شما چسبیدید به همین چایی‌های آب زیپوتون!»

شاگرد قهوه‌چی که از گرفتن انعام کیف کرده بود، گفت: «چشم آقا چنگیز! با اوستا صحبت می‌کنم ببینم راضی میشه!»

چنگیز اشاره‌ای به عبدالمجید و من کرد که پشت سرش برویم. از شاگرد قهوه‌چی خداحافظی کردیم و از در قهوه‌خانه بیرون آمدیم. احساس کردم که پچ‌پچی بین مشتری‌های قهوه‌خانه که تا آن لحظه زیرچشمی ما را زیرنظر داشتند، بالا گرفت. صدای بریده‌ای را شنیدم که می‌گفت: «حالا نوبت بدبخت کردن این دو تا جوان شده!» اما توجهی نکردم. فکر کردم شاید از حسادت و تنگ‌نظری این حرف‌ها را می‌زنند. کنار ماشین که رسیدیم چنگیز بی‌مقدمه سوئیچ ماشین را به من داد: «بشین پشت ماشین برون ببینم چندمرده حلاجی؟!»

آنقدر ذوق کردم که در وصف نمی‌گنجید. ماشین بوی تازگی، بوی نویی و بوی عطر و ادکلن گرانقیمت می‌داد. پشت فرمان نشستم. چنگیز هم

روی صندلی کنارم نشست. عبدالرحمان هم روی صندلی عقب. با اشاره چنگیز ماشین را روشن کردم و در مسیری که او می‌گفت به راه افتادم. احساس غرور عجیبی می‌کردم. برای هر آشنا و غریبه‌ای بی‌دلیل بوق می‌زدم بلکه مرا در حال راندن ماشین گرانقیمت ببینند. وارد جاده‌ای خاکی شدیم که به روستایی می‌رسید. چنگیز سر صحبت را با من باز کرده بود.

خب آقا امید! شما که درس می‌خونی، شب‌ها چیکار می‌کنی؟ هر روز این همه راهو با چه وسیله‌ای برمی‌گردی؟ شاید هم قوم و خویشی توی شهر داری که پیشش می‌مونی!

-راستش چنگیزخان! من غریب غریبم اونجا! ولی خب هلال احمر یه ساختمونی ساخته که خوابگاهش کرده و به بچه‌های روستایی مثل من داده که اونجا بمونیم و هم درس بخونیم و هم پیشرفت کنیم و به خاطر شرایط مالی ترک تحصیل نکنیم... وگرنه تا حالا ۱۰ بار باید ترک تحصیل کرده باشم!

عبدالمجید گفت: «آره! خورد و خوراک و یه سری هزینه‌های تحصیل رو هم هلال احمر تقبل کرده!»

چنگیز پوزخندی زد و گفت: «باریکلا به هلال احمر! من فکر می‌کردم کار هلال احمر فقط کمک‌های اولیه و امدادگری توی جاده‌هاست!»

چنگیز نگاهی تند به من انداخت و ادامه داد: «ولی آقا امید! تجربه ۴۰ ساله من می‌گه که اینا برای کلاه حاجی، پشم نمی‌شه! الان نصف بیشتر بچه‌هارو نشونت بدم که مدرک تحصیلی دارن. لیسانس و حتی فوق لیسانس گرفتن بعضی‌ها که شانس آوردن و جایی استخدام شدن! اما اونا هم بیشتر وقت‌ها هشت‌شون گروی نه شونه! اونا هم که در به در دنبال

کارن که دیگه حساب‌شون با کرام‌الکاتبینه!»

عبدالمجید حرف او را ادامه داد: «برادر خود من الان ۱۵ ساله کارمنده؛ تازگی‌ها به زور تونسسته یه ماشین مدل پایین با چک و قسط و قرض و قوله بخره!»

چنگیز که از تایید حرفش خوشحال شده بود، گفت: «واقعیت همینه! تو هم امید جان! رانندگیت که بد نیست! بیا برای خودم کار کن! قول می‌دم ماه اول یه گوشی گرونقیمت گیرت بیاد، ماه دوم صاحب یه لپ‌تاپ بشی! ماه سوم یه کولرگازی می‌بری برای پدر و مادرت که توی این گرما اذیت نشن! بقیه‌اش هم بستگی به عرضه و جریزه خودت داره! من گفتم کارمو با دو تا بشکه زنگ‌زده و یه نیسان آبی قراضه شروع کردم...»
گفتم: «ولی اگه پدرم بفهمه که من می‌خوام سوخت قاچاق کنم، پوستم کنده‌اس!»

چنگیز می‌خندد: «اسمش بده! ولی خیلی هم کار پُر روزی و برکتی‌یه!»
آنقدر سرگرم عشق‌بازی با ماشین و رانندگی بودم که نفهمیدم کی به آن روستای محقر رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. روی پشت‌بام‌ها و توی حیاط خانه‌ها بشکه‌های آهنی زنگ‌زده که از آنها برای قاچاق بنزین و گازوییل استفاده می‌کردند، به چشم می‌خورد. چند وانت نیسان آبی و خاکی‌رنگ و حتی چند پژو و سمند مشغول سوختگیری از بشکه‌ها بودند. چنگیز ما را به در خانه‌ای برد و چند کلمه‌ای با صاحبخانه صحبت کرد. صاحبخانه دو لنگه در آهنی بزرگ را باز کرد و ما داخل شدیم. داخل حیاط چند بشکه بزرگ هزار و دو هزار لیتری و یک نیسان قرار داشت. چنگیز سوییچ نیسان را از صاحبخانه گرفت و به عبدالمجید داد: «عبدالمجید! کار تو از حالا شروع شد! ببینم چیکار می‌کنی! محمدنعیم بهت مسیر و راه و چاهو

یاد می‌ده که از کجا باید بری مرز، سوخترو به کی و کجا تحویل بدی. برگشتن‌ها هم خالی نیا! ادویه‌جات، لوازم آرایشی و خلاصه هر چیزی که مشتری داره، بار بزن و بیا!»

چشم چنگیز خان!

- پول سرویس اولترو هم جلوجلو بهت می‌دم که دست خالی نباشی! چنگیز دست در کیفش کرد و یک مشمت تراول درآورد و در کف دست عبدالمجید گذاشت. عبدالمجید در حالی که چشمانش برق می‌زد، تشکر کرد.

خب من باید راهی که اومدمرو برگردم. امید! تو هم اگه می‌خوای پیش عبدالمجید بمون که هم کارو یاد بگیری و هم یه چیزی گیت بیاد؛ اگر هم که نه، راه بیفت با هم برگردیم. کلی کار دارم امروز که انجام بدم! من و من کنان گفتم: «راستش آقا چنگیز من باید با پدرم صحبت کنم و بعدش هم فکر کنم در این رابطه!»

-باشه! هر جور راحتی... پس بیا بریم!

با عبدالمجید که پشت نیسان نشسته بود و ماشین را عقب و جلو می‌کرد، خداحافظی کردم و پشت سرچنگیز راه افتادم. این بار چنگیز ماشین را به من نداد و خودش پشت رل نشست و رانندگی کرد. فکر کنم از جواب منفی من رنجیده بود! در مسیر بازگشت چندان صحبتی نکردیم. چنگیز قوطی آبمیوه‌ای به من داد که نخوردم. خودش در قوطی را پراند و با غیظ محتویاتش را سرکشید و تهش را درآورد. آخر کاری هم شیشه را پایین داد و قوطی خالی را به دل بیابان انداخت. در آخر هم فقط شماره موبایل‌های مان را با هم رد و بدل کردیم.

به خانه نرفتم و به چنگیز گفتم که مرا کنار نخل‌های مان پیاده کند.

حالم جورى بود كه مى ترسيدم به خانه بروم و با پدرم بگويم. بايد خودم را با نخلها مشغول مى كردم.

روزها و شبها مى گذشت. به مدرسه مى رفتم اما درسها را درست متوجه نمى شدم. بعد از مدرسه هم طبق معمول به خوابگاه هلال احمر مى رفتم اما ديگر كمتر با رفقاى آنجايم مى جوشيدم. حوصله كسى را نداشتم. حوصله خودم را هم نداشتم. فكر مى كردم و خودم را مى خوردم كه چرا من نبايد مثل چنگيز پولدار باشم. چرا من بايد هميشه نگران موجودى ته كارتم باشم. چرا نبايد بتوانم يك شب بچه هاى خوابگاه را به يك شام در رستوران يا حداقل يك عصرانه در كافه دعوت كنم. چنگيز هم گاهى زنگ مى زد و من هم طبق معمول مى گفتم كه هنوز فكرهايم را نكرده ام. از شما چه پنهان؛ اصلا جرات نكرده بودم كه اين كار سوخت برى را با پدرم در ميان بگذارم چه برسد به اينكه بخواهم انجامش دهم.

روزها و هفته ها مى گذشت. هر وقت به عبدالمجيد زنگ مى زدم تا با او حال و احوالى کرده باشم و هم سر در بياورم كه كار و بارش چگونه است، يا گوشى اش در دسترس نبود يا صدايش در ميان انبوه غرش هاى ماشين ها و در وسط بيابان و مرز گم مى شد و نمى توانستم واضح با او حرف بزنم. پيش خودم فكر مى كردم كه حتما وضعش خوب شده و ديگر نمى خواهد با من رفاقت كند. تا اينكه يك روز خودش به من تلفن و به همان قهوه خانه هميشگى دعوتم كرد. ديدم راستى راستى انگار وضعش خوب شده و موبايل گرانبهائى خريده است. بار دوم كه ديدمش لپ تاپ خريده بود و بار سوم كه به خانه اش رفتم، با ديدن كولرگازى در خانه شان شوكه شدم. پيش خودم گفتم اى دل غافل! وعده هاى چنگيز دارد يكي يكي درست از آب درمى آيد و من همچنان اندر خم كوچه در ميان گذاشتن اين

مسئله با پدرم هستم.

همان شب با ناراحتی به خانه برگشتم. خشم از کم‌پولی خودم و کمی حسادت که چاشنی آن شده بود، باعث شد دل را به دریا بزنم و تصمیم خودم را با پدرم در میان بگذارم. پدرم که داشت با بادبزن خودش را باد می‌زد و از گرما کلافه بود، ناگهان مثل شیر ژیان غرید: «اصلاً حرفشو هم نزن! ترک تحصیل کنی که بری سوخت قاچاق کنی؟! می‌خوای حق برادر و خواهرهای همشهری و هموطنت رو ببری لب مرز بفروشی به بیگانه‌ها به خاطر چندرغاز پول؟! برو از جلوی چشمم دور شو تا عصبانی نشدم!» هرچه گفتم که وضع عبدالمجید با سوخت‌بری خوب شده و برای خانه کولرگازی خریده است، به خرجش نرفت که نرفت. لیوانی آب نوشید و گفت: «از اینا گذشته، اومدیم و یک سال ترک تحصیل کردی و رفتی دنبال این کار! اگه ماشینت چپ کرد و معلول شدی چی؟! اگه لب مرز بهت تیراندازی کردن چی؟! اگه زندان افتادی و دیگه نتونستی درستو را بخونی چی کار می‌کنی?!»

دیدم که حرف زدن با پدر فایده‌ای ندارد. از خانه بیرون زدم و به نخلستان رفتم تا با کار، خودم را مشغول کنم. دراز کشیدم و به تاج نخل‌ها نگاه کردم. مدتی بود که به آنها رسیدگی نکرده بودم. برگ‌ها، خوشه‌های پژمرده و شاخه‌های قهوه‌ای زائد آن را نگاه کردم. بعد از جایم بلند شدم و از تنه نخل بالا رفتم و شروع به هرس کردن آنها کردم اما دوباره گوشی‌ام زنگ خورد و دیدم شماره چنگیز روی گوشی‌ام افتاده است. اصرار داشت دوباره همدیگر را ببینیم.

با من در همان قهوه‌خانه همیشگی قرار گذاشت. وقتی به آنجا رسیدم دیدم دو فنجان قهوه روی میز قرار دارد. عادت به نوشیدن قهوه نداشتم

اما آن را نوشیدم. چنگیز بسته سیگار گرانقیمتی از جیبش در آورد و به من تعارف کرد.

-ممنون! سیگاری نیستم!

سپس سیگاری روشن و شروع کرد به زدن پک‌های عمیق. دود سیگار را با مهارتی عجیب حلقه حلقه از دهانش بیرون می‌داد و به سمت سقف قهوه‌خانه فوت می‌کرد: «تا تو بخوای تصمیم بگیری، فکر کنم ۵۰ سال بگذره و یه روز دوباره با عصا بیای اینجا و من ازت بپرسم و تو یگی هنوز به بابام نگفتم! بین این دفعه دیگه فرق می‌کنه؛ برای عبدالمجید یه اتفاقی افتاده که چند روزی نمی‌تونه کار کنه!»

بانگرانی پرسیدم: «چی شده؟ حالش خیلی بده؟!»

-نترس! یه خرده پاهاش آسیب دیده! ماشین منو چپ کرده و کلی هم به من خسارت زده! فقط الان دست و پاهاش رو گچ گرفتن و دو سه شب بیمارستان بود؛ فکر کنم امشب مرخصش کنن دیگه! پسره چلمن با اون دست‌فرمونش! از اول نباید بهش ماشین می‌دادم؛ دلم براش سوخت که کار و بار درستی نداره!

من و من کردم اما چرب‌زبانی‌های او تمامی نداشت.

-حالا تو بیا یه چند تا سرویس برو مرز تا ببینم چه کسی رو می‌تونم جای اون پیدا کنم! ببین امید جان! راننده زیاده؛ التماس هم می‌کنن اما من دست‌فرمون تورو قبول دارم! تو بری و بیای آب توی دلم تکون نمی‌خوره! آنقدر گفت و گفت که بالاخره راضی شدم که اولین سرویس را امتحانی بروم. آخر کار موقع بیرون آمدن از قهوه‌خانه سوئیچ ماشینش را به من داد و گفت: «منو برسون خونه! این ماشین هم تا پس فردا پیش خودت باشه؛ حالشو ببر! پس فردا بیا همین جا تا باهم بریم همون جایی که اون

دفعه رفتیم معرفیت کنم که کارت رو شروع کنی!»

نمی‌دانم پشت ماشین شاسی بلند داشتم رانندگی یا پرواز می‌کردم. او را به شهر و خانه مجللش رساندم و بعد خودم به خوابگاه هلال احمر رفتم. راستش کاری نداشتم و فقط می‌خواستم حالا که ماشین چنگیز پیش من است، از فرصت استفاده و کمی با آن خودنمایی کنم و آن را به رخ رفقایم بکشم.

وقتی پیاده شدم، انگار پاهایم روی زمین نبود و در ابرها سیر می‌کردم. اتوبوس هلال احمر جلوی در بود و بچه‌ها با جنب و جوش داشتند سوار آن می‌شدند. در کمال تعجب هیچ کدام به من محل نگذاشتند و فقط با من سلام و علیک سردی کردند. حتی وقتی که مخصوصا چند بار با دزدگیر درهای ماشین را باز و بسته کردم هم انگار نه انگار! مسئول خوابگاه تا مرا دید به سمتم آمد و گفت: «امید تو کجایی؟! چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟! چند بار زنگ زدم بهت بگم می‌خوایم بریم یه اردوی علمی؛ شمارمو ندیدی؟»

تا خواستم جوابی سر هم کنم و بگویم، حرفم را قطع کرد و گفت: «حالا دیگه گذشته! برو سوار اتوبوس شو! امروز یه بازدید خیلی مهم داریم که به دردت می‌خوره!»

می‌خواستم بهانه‌ای جور کنم و با آنها نروم اما ابهت لباس سرخ و سفید ماه‌نشان مسئول خوابگاه و خوبی‌های بی‌شمار او در این مدت که ما میهمان خوابگاه هلال احمر بودیم، باعث شد نتوانم چیزی بگویم!

گفتم: «باشه! فقط اگه اشکال نداره من با این ماشین بیام!»
و به ماشین چنگیز اشاره کردم. نگاهی گذرا به ماشین انداخت و با ناراحتی آهی کشید و گفت: «نه! بیا با ماشین بچه‌ها بریم! یه کاری هم

باهات دارم که همون جا بهت می‌گم!»

-باشه! اینجا جاش امنه ماشین بمونه؟!

لبخند تلخی زد و گفت: «هم جاش امنه هم دوربین و نگهبان داره! بیا

بریم!»

سوار اتوبوس شدیم. مسئول خوابگاه در مسیر شروع به صحبت برای بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها! یکی از نشونه‌های پیشرفت یک کشور اینه که اون کشور چقدر در ایجاد زیرساخت‌ها موفق بوده! یکی از مهم‌ترین زیرساخت‌های توسعه هم مسیر ریلی و راه‌آهنه! توی ۴۰ سال اخیر به همت جوون‌های سرافراز و متخصص و دانشمند کشورمون که بسیاری از اونا هم‌استانی‌های شما بودن و هستن، مسیر ریلی سه برابر شده!...»

مسئول خوابگاه توضیح می‌داد اما من هنوز فکرم پیش ماشین، پیش چنگیز و عبدالمجید بود. وارد محوطه کارگاهی راه‌آهن و از اتوبوس پیاده شدیم. مهندسی به استقبال ما آمد و بعد از خوشامدگویی، شروع به توضیح در مورد پروژه خط ریلی چابهار به زاهدان کرد. جایی که ما بودیم یکی از ایستگاه‌های این مسیر استراتژیک بود: «دوستان! مهندسی پروژه‌های راه‌آهن کار بسیار زمانبریه و نیاز به دانش و تخصص روز داره! برای این مسیر هم در ابتدا طراحی مسیر شده بعد نقشه‌کشی علمی صورت گرفته، عوارض زمین سنجیده و بررسی شده و بعد ماشین‌آلات سنگین و پیشرفته در مسیر طراحی شده شروع به کار کردن! از افتخارات این پروژه مهم اینه که ریل‌های اون که با آلیاژ بسیار خاصی ساخته می‌شه و ما تا قبل از این واردکننده اون بودیم، تمام و کمال به دست متخصصان و صنعتگران خودمون ساخته و تولید شده که بعضی از اونا بومی همین منطقه هستن...» از کنار ساختمان‌های باشکوه و معماری ابتکاری و خاص ایستگاه

می‌گذشتیم و با تحسین به آن نگاه می‌کردیم: «کشور ما و این منطقه به همت و دانش آدم‌هایی مثل شما نیاز دارد که راه مارو ادامه و کارهای باشکوه‌تر انجام بدید...»

در مسیر برگشت هم منتظر مسئول خوابگاه بودم که بیاید و حرفی را که قرار بود بگوید، بزند اما شاید شرایط را مناسب ندید. سرانجام وقتی به خوابگاه رسیدیم و من از بچه‌ها خداحافظی کردم، با خوشحالی دیدم که ماشین چنگیز صحیح و سالم سرجایش است که یکدفعه مسئول خوابگاه پیش من آمد. دستی روی شانهم گذاشت و گفت: «امید جان! تو و همه بچه‌های اینجا مثل برادرای کوچیک من هستید. می‌دونم که تصمیمت رو گرفتی اما ازت می‌خوام قبلش یه کاری بکنی...»

با تعجب پرسیدم: «کسی چیزی به شما گفته؟ پدرم زنگ زده؟!»
چه فرقی می‌کنه! من ازت می‌خوام وقتی رسیدی روستا یه سری به عبدالمجید بزنی!

فهمیدم! پس این عبدالمجید دهن‌لق بندرو آب داده! حالا حالش بهتره؟!

- آره! خدارو شکر! ولی معلوم نیست که پاهاش خوب بشه! بدجوری با نیشان چپ کرده! خدا کنه به‌خیر بگذره و سر جوونی ناقص نشه!

با ناراحتی خداحافظی می‌کنم و سوار ماشین می‌شوم. انگار ماشین‌سواری آن کیف سابق را ندارد. افکار و تصاویر گوناگونی در سرم می‌جوشد. نگران عبدالمجید هستم. تصاویر باشکوه راه‌آهن چابهار - زاهدان از جلوی چشمانم رژه می‌رود اما در آخر تصویر چنگیز را می‌بینم که جلوی چشمانم ظاهر می‌شود و با نگاه سنگدلانه و طماعش از من می‌خواهد که با او همراه و همکار شوم.

به سراغ عبدالمجید می‌روم. با دیدن من خجالت می‌کشد اما با او دست می‌دهم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. دراز به دراز روی تخت افتاده و یک پا و دستش توی گچ است. برایش کمپوتی باز می‌کنم و قاشقی در دهانش می‌گذارم. چهره‌اش حسابی آفتاب‌سوخته شده و بدنش انگار هنوز بوی دود ماشین و بنزین می‌دهد. انگار در این مدت چند سال پیر شده است. بعد بریده‌بریده شروع به صحبت می‌کند: «امید جان تو بهترین رفیق من بودی و هستی! اگر رفاقت‌مون هنوز پیش از ارزشی داره، ازت فقط یه چیز می‌خوام! نرو! راهی که من رفتم، داری سرانجامش رو می‌بینی؛ تو دیگه نرو! گول سحر و جادوی چنگیز و امثال اونو نخور! تازه من شانس آوردم! توی این مدت چقدر ماشین دیدم که بنزینش منفجر شده و راننده‌هاش جزغاله شدن! چقدر راننده بدبخت دیدم که توی تاریکی جاده‌ها لب مرز راهزن بهشون زده و ماشین و دار و ندارشونو بردن و خودشونو لت و پار کردن... نگاه هم به این موبایل و وسایلی که خریدم نکن! همین روزها باید بفروشم و خرج دوا و درمانم کنم!»

بقیه حرف‌های او را انگار دیگر نشنیدم. فردا صبح زود سوار بر ماشین چنگیز به قهوه‌خانه پاتوق او رفتم. او سرگرم ور رفتن با موبایل گرانقیمتش بود و به آرامی قهوه می‌نوشید. از دیدن من تعجب کرد، چون قرار بود پس فردا پیشش بروم. اجازه ندادم که صحبت کند و بخواد با حرف‌ها و زمزمه‌هایش مثل هفت خواهر و مرا سحر و جادو کند. سوئیچ ماشینش را روی میز انداختم و با گام‌هایی محکم و استوار از در قهوه‌خانه بیرون آمدم و به سمت نخلستان رفتم. وقتی که از درخت نخل بالا رفته و مشغول هرس کردن شاخ و برگ‌های ژولیده آن بودم، دوباره پشت سر هم شروع به زنگ زدن کرد. نفس عمیقی کشیدم. گوشی را دستم گرفتم و شماره‌اش را بلاک کردم. برای همیشه و همه وقت!

تنها صداست که می ماند

صدا، آوا، نوا، موسیقی؛ این واژه‌ها برایم سرشار از معنی هستند. گوش‌هایم بسیار قوی است. حتی صدای افتادن برگ‌ی را می‌شنود! کوچک‌تر که بودم برخی نواها را بسیار دوست داشتم و برایم آهنگین بودند.

دل‌م می‌خواست بنشینم و به آن صداها گوش دهم. صدای چک‌چک آب برایم زیبا بود. صدای رعد و طوفان برای من بلندتر و شدیدتر از دیگران بود. وقتی پرنده‌ای آواز می‌خواند یا شتری ماق می‌کشید یا جانوری درنده زوزه می‌کشید، برایم نزدیک‌تر از آن چیزی بود که واقعا وجود داشت. وقتی صدای آشنایی می‌آمد، من زودتر از بقیه می‌شنیدم و دیگران را خبر می‌کردم. زمانی که کنار آتش می‌نشستیم و به شعله‌های فروزان و گرمابخش آن چشم می‌دوختیم، صدای سوختن هیزم‌ها و روی هم افتادن آنها دوست داشتنی بود.

آوای مادرم وقتی برای خواهرم لالایی می‌خواند؛ صدای حرکت نَنو هنگامی که تکانش می‌دادیم؛ صدای زنگوله‌هایی که به شترها بسته شده بود و با هر حرکت آنها موسیقی زیبایی طنین‌انداز می‌شد؛ حتی صدای خنده‌ها و گریه‌ها، همه برای من جور دیگری جلوه می‌کرد. وقتی همه این

آواها و نواها را می‌شنیدم، حسی نگفتنی پیدا می‌کردم. در دل آرزوهای بزرگ می‌پروراندم و هر روز به موسیقی بیشتر علاقه‌مند می‌شدم. درباره موسیقی کنجکاو بودم و پرسش‌های بسیاری داشتم. دلم می‌خواست بدانم اولین ساز چگونه ساخته شده؟ اولین آهنگ را چه کسی ساخته و نواخته است؟ نخستین بار چه زمانی هفت نت مکتوب نوشته شدند؟ چه زمانی با ارتعاش ساز «رود» دل عاشقی لرزید؟!

همه اینها پرسش‌هایی بود که بیشتر روزها فکر را مشغول می‌کرد و سعی داشتم پاسخ همه‌شان را پیدا کنم!

ما بلوچ‌ها با موسیقی اخت هستیم. وقتی عده‌ای دور هم جمع می‌شوند و نوازنده سازش را می‌نوازد، حسی زیبا و وصف‌ناشدنی شنونده را فرا می‌گیرد. می‌گویند موسیقی قبل از کلمه وجود داشته است. وقتی بشر کلمه نداشته، آوا و آواز داشته و با آن ارتباط برقرار می‌کرده است.

من همه چیز را در ریتم و موسیقی می‌بینم و می‌شنوم. صدای موتور آب، صدای راهنمای ماشین، صدای خوردن ظروف به همدیگر، صدای راه رفتن روی سنگریزه‌ها و هر صدای دیگری را به صورت موسیقی می‌شنوم و برایش ریتم موزونی در نظر می‌گیرم.

من و دوستانم در خوابگاه هلال احمر زندگی می‌کنیم. «نبی» درحالی که نشسته قلمی در دستش گرفته و تصویر پیروز را می‌کشد. «پیروز» آرام و بی‌حرکت مانده است تا نقاشی‌اش تمام شود. «مرادشیر» با قلم و دوات شعری را روی دفترچه‌اش می‌نویسد. «برزو» حسابی سرگرم خواندن کتابی است و گاهی سرش را بالا می‌آورد و نگاهی به اطراف می‌اندازد.

همه مشغول کاری هستند؛ من هم با گوشی موسیقی گوش می‌دهم. برنامه ارگ‌نوازی را در گوشی‌ام دارم و با نواختن آن لذت می‌برم. چند

دقیقه‌ای می‌گذرد. به دوستانم می‌گویم: «بچه‌ها! موافقید آهنگی برای تان بزنم؟» مرادشیر سرش را از روی ورقه شعرش برمی‌دارد، برزو از پشت کتابش سر می‌کشد، نبی و پیروز رو به من می‌کنند و لبخندی می‌زنند و بعد یکی‌یکی موافقت خود را با تشویق نشان می‌دهند. من به نواختن ارگ با گوشی‌ام می‌پردازم. با زدن هر دکمه، حس و حال نگفتنی می‌گیرم و در دنیای رویاهای خودم غرق می‌شوم. فکرم به غلیان می‌افتد و خود را سبک‌بال و شاد حس می‌کنم. بعد از تمام شدن کارم، دوستانم با زنده‌باد گفتن و خوشحالی فراوان به سر کار خود برمی‌گردند.

امروز آفتاب با اشعه درخشان و گرمابخش خود مثل همیشه منطقه ما را دربرگرفته است. وقتی شترها را به صحرا می‌برم، گرما و نور، بیشتر مرا فرامی‌گیرد. گاهی بچه‌ها را می‌بینم که روی شن‌های روان سرسره بازی می‌کنند. گاهی خزنده‌ای را در میان شن‌ها مشاهده می‌کنم که با چه چابکی و مهارتی روزی خود را به دست می‌آورد. حتی حرکت این جانوران روی شن‌ها نیز صدایی آرام و خاص دارد که شنیدنی است. بر پشت شتر می‌نشینم و در همان حال به موسیقی گوش می‌دهم.

زنگوله‌های شتران، صدای ماق کشیدن‌شان، راه رفتن باوقارشان روی شن‌های صحرا و آب و غذا خوردن‌شان، هرکدام آوایی خاص و منحصر به فرد دارد که جالب و زیباست.

با دوستانم چوپانم دور آتش جمع شده‌ایم و گوسفندها در حال چرا هستند. کنارمان آب اندکی است که از رودی به‌جا مانده. هر مز می‌پرسد: «سهیل! تو چگونه با گوشیت ساز می‌زنی؟» جواب می‌دهم: «اول کمی سخت بود ولی بعد با تمرین یاد گرفتم.» نورشیر می‌گوید: «می‌شه برامون کمی ساز بزنی؟» من هم با کمال میل قبول می‌کنم و قطعه شاد بلوچی برای‌شان

می‌نوازم. آنها سر ذوق می‌آیند و شروع به پایکوبی و دست‌افشانی می‌کنند. ابراهیم می‌پرسد: «راستی خانواده‌ات با نوازندگی تو مشکلی ندارن؟ نظرشون چیه؟»

در جوابش می‌گویم: «خانواده‌ام دل‌شون می‌خواد درسمو تموم کنم و دیپلم بگیرم. اونا می‌گن هنر خوبه، موسیقی خوبه اما درس مهم‌تره. انسان باید اول زیر پاش محکم باشه تا اگه خواست فرود بیاد فرودش سخت نباشه. خدارو شکر پدرم با نوازندگی و موسیقی مشکلی نداره ولی امان از حرف بعضی از مردم روستا!»

چند روز پیش بود که در حال گذر از یکی از کوچه‌ها بودم. گوش‌ام را روشن کرده بودم و موسیقی بلوچی گوش می‌دادم. آفتاب با گرمای همیشگی‌اش برچشمم می‌خورد و نسیمی ملایم صورتم را نوازش می‌کرد. در دنیای خودم بودم که دیدم دو تا از اهالی روستا از روبه‌رو به من نزدیک می‌شوند. صدای موسیقی را کم کردم، آنها از کنارم گذشتند و سری به نشانه تاسف و ناراحتی تکان دادند و باهم پیچ‌پچی کردند و دور شدند. از این‌طور واکنش‌ها چند باری دیده‌ام و از اطرافیان هم شنیده‌ام که درباره من و کاری که انجام می‌دهم، چه می‌گویند!

یک بار از پشت دیوار یکی از گذرها صدای دو مرد را شنیدم که می‌گفتند: «می‌دونی این پسر، سهیل چی کار می‌کنه؟ مرتب مشغول گوش دادن و زدن سازه!» دومی می‌گفت: «مگر نمی‌دونه این کار حرامه و باعث خشم خدا می‌شه! چطور خانواده‌اش بهش اجازه این کارو می‌دن؟!»

از این جور اظهارنظرها وجود دارد. آنها موسیقی را لهو و لعب می‌دانند ولی خبر ندارند درس‌ر من چه می‌گذرد! نمی‌دانند که باید این صداها را روی ساز بیاورم و گرنه شب خوابم نمی‌برد! من میراث‌دار لالایی‌های اجدادم

هستم! من از هنر زیبا و ماندگار نیاکانم مراقبت می‌کنم!

مرکز هلال احمر امکانات کافی و مناسبی را برای ما در نظر گرفته است. هر کس در زمینه‌ای که استعداد دارد، می‌تواند از مربیان مرکز کمک و راهنمایی بگیرد و آنها تا جایی که امکان داشته باشد، یاری‌رسان هستند.

روزی نو آغاز شده است. مرد نوازنده‌ای امروز مهمان خوابگاه ماست. همگی دایره‌وار دورش جمع شده‌ایم و به ساز زدنش گوش می‌دهیم. من هزاران سوال در ذهن دارم. با دقت به داستان مرد خیره شده‌ام و محو حرکات دست و سر و شانه او هستم. به چشمانش نگاه می‌کنم که نیمه‌باز است و آنقدر در کارش مهارت دارد که نیازی به نگاه کردن به سازش ندارد! ساز زدن مرد که تمام می‌شود، همه برای او دست می‌زنیم. من با دقت نگاهی به ساز می‌اندازم و می‌پرسم: «استاد! چطوری باید دست‌هارو روی ساز قرار داد؟» مرد با آهستگی از نحوه قرار گرفتن دست روی ساز و مضراب زدن می‌گوید و رمز ساز زدن درست را تمرین فراوان می‌داند.

هلال احمر باعث شده است که بچه‌های روستای ما که امکانات کافی ندارند و با خشکسالی هم دست و پنجه نرم می‌کنند، به راحتی درس بخوانند و در کنار تحصیل، به علایق خود بپردازند.

استاد شیرمحمد اسپندار یکی از بزرگ‌ترین نوازندگان سرزمین ماست. من بسیار او و نوای سازش را دوست دارم. استاد اسپندار دکترای افتخاری موسیقی سنتی از فرانسه دارد و در ایران دیپلم افتخار گرفته است. او «دوَنَلِی» می‌نوازد. بلوچ‌ها به «نِی نَل» می‌گویند و دونَلِی، دو نِی به صورت مذکر و مونث است و همزمان با شیوه‌ای خاص و منحصر به فرد نواخته می‌شود.

وقتی در خوابگاه به صدای ساز او گوش می‌دهم، انگار تمام زندگی من

است. آرزو می‌کنم یک روز مثل او به کشورهای مختلف سفر و موسیقی باشکوهی که هویت سرزمینم را نشان می‌دهد، اجرا کنم.

شب است و همه بچه‌های خوابگاه در خواب خوش فرو رفته‌اند و بعضی‌های‌شان خُر وُف می‌کنند. البته این هم نوعی موسیقی است ولی چندان خوشایند نیست! در این شرایط من به آواهای زیبایی که در گوشی‌ام دارم، دل می‌سپارم.

هلال احمر هرچند وقت، ما را به اردوهای آموزشی می‌برد تا با مشاغل و کارهای گوناگون آشنایی پیدا کنیم و راه آینده خود را روشن‌تر ببینیم. با مینی‌بوس به سمت کارخانه ریسندگی می‌رویم. این کارخانه زیر نظر سازمان گسترش صنایع ملی قرار دارد. بچه‌ها گردهم جمع می‌شوند تا به صحبت‌های مسئول آنجا که مردی خوشرو و باحوصله است، گوش دهند. کارشناس می‌گوید: «بچه‌ها همینطور که مشاهده می‌کنید، اینجا رشته‌های پنبه‌رو به صورت دوک‌های بزرگ درمیارن تا در صنعت پارچه‌بافی استفاده کنن. در نساجی دما و رطوبت نقش مهمی دارن. برای اینکه کارخونه سر پا باشه، ۲۰۰ هکتار از زمین‌های این منطقه‌رو برای کشت بوته پنبه اختصاص دادن تا هم مواد اولیه کارخونه‌رو تامین کنن هم باعث اشتغال‌زایی بشه.» او از آتش‌سوزی که در گذشته برای این کارخانه پیش آمده بود حرف می‌زند و فیلمی از همین مکان که متروک و آسیب دیده بود را نشان‌مان می‌دهد.

من از نواختن و علاقه به موسیقی برای کارشناس می‌گویم و اینکه اگر کلیدی را نزنم یا اشتباه بزنم، همه چیز به هم می‌ریزد. او حرفم را تایید می‌کند و از حیاتی بودن هماهنگی در کار ریسندگی می‌گوید. کارشناس ادامه می‌دهد: «مثلا در گیتار فلامینگو هماهنگی هر پنج انگشت بسیار

مهمه و باعث زیبایی و درستی نواختن می‌شه. در کار ما هم میزان بودن کارها اهمیت زیادی داره. از کاشت و آبیاری و نگهداری گیاه گرفته تا چگونگی کار تو کارخانه و نظم و با مسئولیت انجام وظیفه کردن!»

ناهماهنگی در کار مثل دکمه اشتباه در ساز که صدای فالش ایجاد می‌کند، باعث خرابی و نرسیدن به نتیجه مطلوب می‌شود.

کارشناس کارخانه نساجی از تاکید رهبری سخن به میان می‌آورد که توجه ویژه‌ای به این خطّه و مردمش دارند و برای ایجاد شغل در این ناحیه سفارش فراوان کرده‌اند.

من صدای دستگاه‌های کارخانه را مثل گروه بزرگ ارکستر می‌بینم که اگر با هماهنگی و نظم و دقت بنوازند، آوایی زیبا و روح‌نواز به وجود می‌آید و اگر اشتباه کوچکی رخ دهد، همه گروه به دردسر می‌افتند.

صدای تولید در کارخانه، صدای زندگی است و نبض حیات که در منطقه ما جاری شده و به امید خدا باعث برکت و آبادانی خواهد شد.

نوری گرم و پررنگ از لابه‌لای شاخه‌های نخل به روی زمین تابیده است و بادی پرزور، برگ‌ها و شاخه‌ها را به هم می‌سابد و صدای پرابهتی ایجاد می‌کند.

من به بزها و گاومان علوفه می‌دهم و گوساله زیبایش را نوازش می‌کنم. شنیده‌ام موسیقی باعث افزایش شیردهی حیوانات می‌شود.

گاهی بعد از درس با دوستم، محمدطاها تمرین نوازندگی می‌کنیم. او ساز کوبه‌ای می‌نوازد و آرزویش اجرا در تالار وحدت است. از من خواسته عضو گروه‌شان بشوم ولی جنس آرزوی من با او فرق دارد.

امروز کلاس نداریم و در کنار هم علوفه‌ها را در دستگاه خرد می‌کنیم و از موسیقی حرف می‌زنیم. به محمدطاها می‌گویم اینجا از ۱۰ تا تهران هم

بهتر است! دوستم دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و با لبه شال دور گردنش، صورتش را خشک می‌کند و می‌گوید: «ولی من دوست دارم به تهران برم و اونجا اجرا داشته باشم!» بعد نوایی بلوچی را اجرا می‌کند و آواز می‌خواند و من تشویقش می‌کنم.

نوازنده‌ها قبل از هر چیز باید شنونده‌های خوبی باشند و به همه صداهای اطرافشان دقت کنند. هر بار که با محمداها از میان مزارع و نخلستان‌ها رد می‌شویم و خش‌خش زیبای علف و سنگ و خاک را در زیر پای مان حس می‌کنیم و صدای چهچه بلبل‌ها را می‌شنویم و آوای حیوانات صحرا به گوش مان می‌خورد؛ هر بار که باهم شعر بلوچی و آوای زیبای بلوچستان را تمرین می‌کنیم، بیشتر به هدفی که داریم، می‌اندیشیم.

هر صبح جلوی آینه به خودم قول می‌دهم که آنقدر در موسیقی پیشرفت کنم که بعد از مرگم، خبرنگاران خارجی بیایند و بپرسند: «او در کجا قدم می‌زد؟ در کجا حیوانات را به چَرا می‌برد؟ کجا شنا می‌کرد؟ چگونه این آهنگ‌ها را با امکانات کمی که داشت، می‌ساخت؟!» آهنگ‌هایی که حالا در دانشگاه‌های معتبر خارجی بررسی می‌شوند!

امروز هوا گرم‌تر شده است و من روی لاستیکی وسط حوضچه‌ای که برای آبیاری زراعت استفاده می‌شود، نشسته‌ام. مثل همیشه موسیقی دلخواهم را گوش می‌دهم و در عوالم خود سیر می‌کنم.

ناامیدی از من دور است. هر روز در گوش‌هایم و در ذهنم صدای پای امید و پیروزی را می‌شنوم و صدای سازی که می‌نوازم و صدای تشویق‌های شنندگان سازم را!

خورشید

یادش به خیر! بچه که بودم روی پشت بام می خوابیدم و بی بی برایم قصه می گفت. خوابیدن روی پشت بام برای همه خاطره انگیز است. کاهگل آب پاشی شده و عطر دل انگیز آن، دیدن ستاره های بیشمار در دل آسمان صاف و عمیق و تاریک. با هر کدام حرف زدن و پیدا کردن ستاره ای که فقط مال خودت باشد. چشمک زدن ستاره ها. رد شدن شهاب از پهنای بی کران شب. شب پره ای که دور سرت چرخ می زند و صدای بال هایش، سکوت شب را می شکند. خنکی دلچسب تشکی که رویش دراز کشیده ای و بالشی که به هر طرفش می خوابی، طرف دیگرش با چشم بهم زدنی سرد می شود و تو را به سویش می خواند. پشه بند زیبا که با هر نسیم موج برمی دارد و دیدن ستاره ها از پشت سقف پارچه ای سفید، حال و هوای خاص خودش را دارد.

آن زمان، مردم غروب ها قبل از رفتن به داخل پشه بند، دور سینی هندوانه جمع می شدند و برش های هندوانه های سرخ و شنی را با خوشی می خوردند. چای تازه دم با سماور زغالی که اصلا حرف نداشت و با شیرینی های محلی که بی بی می پخت و تنقلات طبیعی و دستچین

حسابی می چسبید. مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها با صفا و صمیمیت از آداب و رسوم گذشته این سرزمین قصه‌های زیبایی برای نوه‌هایشان نقل می‌کردند. بی‌بی برای من چهار قل می‌خواند و به چهار طرفم فوت می‌کرد و بعد برایم قصه می‌گفت تا خوابم ببرد. یکی از آن شب‌های گرم و پرستاره، بی‌بی قصه‌ای از معجزه برایم گفت: «یکی بود یکی نبود؛ زیر گنبد کبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. غیر از خدا هیچ کی نبود.» و بعد داستان پسرکی را تعریف کرد که امامزاده بود ولی خودش خبر نداشت: «خان سرزمین قائن که مثل بیشتر خان‌های توی قصه‌ها زورگو و ستمگر بود، از مردم هیزم بسیار طلب می‌کرد. مردم نمی‌توانستند آنقدر هیزم را جور کنند و خان هم آنها را شلاق می‌زد و اذیت می‌کرد. مردم که دیگر زیر شلاق‌های بی‌رحمانه خان گرده‌هایشان خم شده بود، دست به دامان یحیی شدند. یحیی یعنی همان پسری که نیروهای غیبی داشت؛ او در نتیجه به کمک مردم شتافت. یحیی دست روی تنه درختان که می‌کشید، آنها تندتند رشد می‌کردند. حتی اگر درختان خشک و بی‌بار شده بودند، وقتی انگشتان یحیی لمس‌شان می‌کرد، جان می‌گرفتند و پر از شاخ و برگ می‌شدند و مردم به راحتی هیزم جمع می‌کردند و برای خان می‌بردند که دیگر بهانه‌ای برای اذیت و آزارشان نداشته باشد. قدرت عجیب و حس درونی یحیی باعث معجزه برای مردم شده بود. کار به جایی رسیده بود که درختان گدار بالا همه به اراده یحیی شکوفه و گل و میوه می‌دادند!...»

همینطور که بی‌بی قصه یحیی را تعریف می‌کرد، زیر چشمی به من نگاه می‌کرد تا ببیند خوابیده‌ام یا هنوز بیدارم! اما من با چشمان باز به آسمان صاف و عمیق پرستاره و قرص ماه درخشانی نگاه می‌کردم که

آنقدر شفاف و بزرگ شده بود که انگار می‌توانستم پستی و بلندی‌هایش را لمس کنم! آن وقت بود که بی‌بی برای خواب کردن من لالایی می‌خواند؛ یکی از آن لالایی‌ها که هنوز در یادم مانده است این بود:

«سر به زمین/ تن به بالین/ هیچ نیاید به زمین/ غیر از امیرالمومنین/ همه درها قفل و کلید/ کلید را دادم دست آقا مرتضی علی.» این نغمه‌ها گوش و دل من را پُر می‌کرد و هنوز که هنوز است، گاهی آنها را با خودم زمزمه می‌کنم. آن زمان همه چیز درخشان‌تر و قشنگ‌تر به نظر می‌آمد تا اینکه پدرم را از دست دادم و در سن و سال کم شدم مرد خانه. پدرم از دنیا رفت و بی‌بی هم مدتی بعد فوت کرد و من ماندم با مادر و خواهرم. پدرم از دار دنیا برای ما یک خانه کاهگلی قدیمی و یک باغ زرشک کوچک باقی گذاشته بود. با کار زیاد به سختی زندگی‌مان را اداره می‌کردیم. متأسفانه کشاورزی و باغداری درآمد آنچنانی نداشت. مدت‌ها بود که می‌خواستیم دستی به سر و روی خانه قدیمی و خشت و گلی‌مان بکشیم و چند اتاق و حمام و دستشویی جدید بسازیم ولی درآمدمان کفاف نمی‌داد و آنها را نیمه‌کاره رها کرده بودیم.

دوست داشتم من هم مثل یحیی بتوانم معجزه‌ای کنم و روزگار سخت‌مان را سامان ببخشم. دوست داشتم بتوانم رفاه و آسایشی برای خانواده‌ام فراهم کنم. شاید داستان‌های بی‌بی و کارتون‌ها و برنامه‌های تلویزیون هم که جادوگرهای خوب و بد و قدرت‌های خارق‌العاده آنها را نشان می‌داد که با یک حرکت ورق را برمی‌گردانند و همه چیز را تغییر می‌دهند هم در ایجاد بذر علاقه به تردستی و شعبده‌بازی که به تدریج در دل من جوانه زد و پا گرفت و من را شیفته خودش کرد، بی‌تاثیر نبود. دوران کودکی سختی را گذراندم که خاطرات شیرینش

مربوط می‌شد به تماشای کارتون‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شد؛ کارتون‌هایی که مرا برای لحظات و دقایقی از دشواری‌های زندگی واقعی بیرون می‌برد. زیبایی نقاشی‌های متحرک که هرچند ساده بودند ولی مرا به دل داستان‌ها و قصه‌های خیالی و واقعی می‌بردند و چشمانم را جادو می‌کردند. دوست داشتم درون آن فضاها رنگین و دوست‌داشتنی بروم و با شخصیت داستان همراه شوم. از اینکه در شعبده‌ها خرگوشی از کلاهی بیرون یا کبوتری به پرواز درمی‌آمد یا دسته گلی از درون لباسی نمایان می‌شد، لذت می‌بردم و دهانم باز می‌ماند. عاشق این بودم که حیوانات می‌توانستند حرف بزنند، لباس بپوشند و مثل انسان‌ها با هم رفتار کنند! در خیال خود بارها آن صحنه‌ها را مرور می‌کردم و با خوشحالی آن شخصیت کارتونی خوشحال و با ناراحتی‌های آن غمگین می‌شدم. وقتی می‌ترسید، من هم وحشت می‌کردم و وقتی به هیجان می‌آمد سر حال می‌شدم. به هر حال تصمیم خودم را گرفته بودم که شعبده‌باز شوم!

صحنه‌های شعبده‌بازی را بارها و بارها در موبایلم می‌دیدم و سعی می‌کردم از رمز و رازش سر در بیاورم و بعضی‌هایش را خودم اجرا کنم. می‌خواستم یک شعبده‌باز حرفه‌ای شوم. در جاهای مختلف اجرا بروم و پول و پله حسابی دربیاورم. می‌خواستم به زندگی خودم و مادر و خواهرم رنگ دیگری بزنم! بالاخره حس کردم که وقتش شده این تصمیم را با مادر و خواهر و چند تا بزرگتر که بیشتر از من سردی و گرمی روزگار را چشیده‌اند، در میان بگذارم. مادرم بعد از شنیدن حرف‌های من در حالی که مشغول پخت نان بود و شعله‌های زیر تنور حسابی عرقش را درآورده بود، عرقش را خشک کرد و با بی‌حوصلگی از من خواست که به جای

این حرف‌ها به درس و مشقم بچسبم و شغل آبرومندتری برای خودم پیدا کنم که او در آینده بتواند سرش را جلوی در و همسایه بالا بگیرد. خواهرم در حالی که یک چای آتشی برایم می‌آورد، نگران این بود که با شرایط مالی خانواده نتوانم از پس هزینه‌های شرکت در کلاس‌های شعبده‌بازی در شهر بریایم و سرخورده شوم. از طرف دیگر از این هم می‌ترسید که وقتی هلال‌احمر بفهمد که من می‌خواهم شعبده‌باز شوم، مرا از خوابگاهش بیرون کند. این را هم بگویم که چون فاصله مدرسه ما تا روستا زیاد بود، هلال‌احمر همت کرده و در نزدیکی‌های مدرسه‌مان خوابگاهی درست کرده بود. هلال‌احمر، من و تعدادی از همکلاسی‌هایم را به رایگان در آنجا اسکان داده بود و بار رفت و آمد و هزینه خورد و خوراک را از روی دوش‌مان برداشته بود تا بتوانیم به تحصیلات خود ادامه بدهیم. البته می‌دانستم که هلال‌احمر هر شغلی هم که انتخاب کنم، مرا بیرون نخواهد کرد اما فهمیدم از مادر و خواهرم در زمینه اینکه مشوق من در شعبده‌بازی باشند، آبی گرم نمی‌شود.

تصمیم گرفتم سراغ روحانی روستا بروم و با او مشورت کنم. روحانی جوان روستا را پیدا کردم و باهم دقایقی کنار چشمه‌ای نشستیم تا گپی بزنیم. پاهایم را در آب گذاشته بودم و خنکای آب روان و خنکی که روی پوستم موج‌های ریز ایجاد می‌کرد را با تمام وجود حس می‌کردم. کمی آن طرف‌تر چند دام و چارپا مشغول خوردن آب از چشمه بودند. روحانی جوان ابتدا اجازه داد تا من حسابی حرف بزنم و سبک شوم. بعد نگاهی نافذ به من انداخت و آب پاکی را روی دستم ریخت، او گفت: حکم شرعی درمورد شعبده مختلف است، اگر این کار ضرر برساند حرام است اما اگر برای تفریح و تفنن باشد، اشکالی ندارد! پرسیدم: من خیلی به پیدا کردن روزی از راه

شعبده فکر می‌کنم، این کار عیبی ندارد؟! روحانی جوان پاسخ داد: به فکر مادر و خواهرت هم باش! اگر تو برای آموزش به جای دوری بروی آنها تنها می‌مانند؛ در ضمن ممکن است برای خواهرت خواستگار بیاید و خانواده‌ات خجالت بکشند که بگویند پسرمان شعبده‌باز است! برو دنبال تحصیلات و از راه شغل دیگری کسب درآمد کن!

اما من به این راحتی‌ها بی‌خیال نشدم. هنوز گاهی با آموزشگاه‌های شعبده‌بازی صحبت می‌کردم و شرایط ثبت‌نام و هزینه‌های آموزش را می‌پرسیدم. فیلم‌های شعبده‌بازی را با موبایل تماشا و فکر می‌کردم برای اینکه خدا هم از کار من راضی باشد و خوشش بیاید، هروقت که شعبده‌باز حرفه‌ای شدم گاهی به مردم نیازمند بلیت مجانی می‌دهم تا ببایند و از تماشای شعبده‌بازی من لذت ببرند!

خلاصه روزهای من اینگونه می‌گذشت تا اینکه یک روز هلال احمر بچه‌های خوابگاه را به یک اردوی علمی برد. شب قبل در خوابگاه داشتم یک چشمه تردستی برای بچه‌ها اجرا می‌کردم. به محسن، یکی از بچه‌ها گفتم که روی یک حبه قند با خودکار علامت ضربدر بزند. سپس قند را درون لیوان آبی انداختم تا حل شود. بعد به محسن گفتم دستش را روی در لیوان بگذارد. وقتی که قند کاملاً حل شد، دست او را از روی لیوان برداشتم و به بچه‌ها نشان دادم. علامت ضربدر روی حبه قندی که کاملاً در آب حل شده بود، حالا در کف دست محسن پیدا بود! بچه‌ها تشویق کردند. در پوست خودم نمی‌گنجیدم اما انگار نگاه‌های ناخرسند مادر و خواهرم و روحانی روستا را می‌دیدم که به من نگاه می‌کنند و با ایما و اشاره می‌گویند: «که چی؟! مثلاً این کار چه فایده‌ای برای خودت و دیگران دارد؟!»

یاد حرف آن روز خواهرم افتادم که با دلسوزی و نگرانی به من گفت: «صاحب جان! چون هلال احمر هزینه دانش آموزانی مثل شما را تامین و سعی می کند با کمک به تصمیم گیری شما، راه آینده را برای تان روشن کند اما این دیگر چه کاری است که تو علاقه مندش شده ای؟!» اما من چه کنم؟! روستای مان را دوست دارم! هوای پاک و بی ترافیک بودن آن را... بوی نان محلی شیرمال و کره دوغی اعلا... بودن در کنار مادر و خواهر مهربانم و دیدن دوستان و هم آبادی هایم و حتی در و دیوار و حیاط خانه قدیمی مان با همه نم کشیدگی های دیوارها... درهای چوبی رنگ و رو رفته و لولاهای زنگ زده را هم دوست دارم. وقتی صدای مادرم را می شنوم که در حال الک کردن آرد زمزمه می کند، دلم ضعف می رود. شعر خواندن و خیاطی کردن خواهرم را دوست دارم اما چه کنم وقتی درآمدی که در روستا کسب می کنم به سختی کفاف زندگی ام را می دهد؟ آیا با این شرایط من حق ندارم به دنبال شغل پردرآمدی مثل شعبده بازی باشم؟!

با این فکرها بود که خوابم برد و صبح سوار بر ماشین های هلال احمر به دیدن جایی رفتیم که بعدا فهمیدم خودش یک معجزه، یک کار خارق العاده و یک شعبده بی نظیر و جذاب است. در مسیر رفتن به آنجا با دوستانم ترانه «گل زردم، همه دردم» را همخوانی می کردیم و صفایی به حال و هوای مینی بوس داده بودیم. خراسان جنوبی زادگاه من، سرزمین آفتاب است و خاک و باد. نیروگاه خورشیدی هم که به آنجا می رفتیم، در شهرستان خوسف واقع شده بود. وارد محوطه بزرگی شدیم که پُر از صفحه های خورشیدی بود. دیدن آن همه پنل خورشیدی که در مناطق آفتاب خیز و کویری بسیار کارآمد است، خودش یک شعبده بود. معجزه علم و دانش که به وسیله عقل انسان ساخته شده و

منشاء آن قدرت بی چون و چرای پروردگار هستی بخش بود.

کارشناس آنجا توضیحاتی ارائه داد: «بچه‌ها این نیروگاه برق خورشیدی در ۱۵ هکتار و با سرمایه خارجی ۱۴ میلیون یورو راه‌اندازی شده است. سازه‌ای در اینجا وجود دارد که ال‌ای یا برقگیر نام دارد و صاعقه را می‌گیرد؛ کابل آن هم داخل زمین است. در اینجا ۳۱ هزار پنل وجود دارد که بیشترین بازده آنها و اوج تولیدش سر ظهر است. اول صبح و آخر روز طبیعتاً تولید کمتر می‌شود.» همینطور که مهندس نیروگاه سرگرم توضیح دادن بود، به این فکر می‌کردم که آیا روزی می‌رسد که این صفحه‌های خورشیدی در همه‌جای کشور و حتی دنیا استفاده شود و دیگر انرژی‌های آسیب‌رسان و تمام‌شونده باعث آلودگی و خرابی زمین نشود؟! و

به خورشید فکر کردم. این معجزه و تردستی خداوند که با گرمای بی‌حساب و طولانی‌مدت خود باعث سبزی و خرمی و زیست همه موجودات روی زمین شده و با سخاوت بی‌انتهای خود، همچنان زندگی‌بخش و شادی‌آفرین است. یاد مادرم افتادم که زیر همین آفتاب عالم‌تاب، سبزی و زردآلو و میوه‌های گوناگون را خشک می‌کند تا هم بفروشد و هم به مصرف روزانه برساند. خواهرم که ریشه‌های نخ تابیده قالی را بعد از رنگرزی روی بند می‌اندازد تا گرمای آفتاب آنها را خشک و آماده قالی‌بافی کند.

فکر می‌کردم درست است که هزینه اولیه ساخت این نیروگاه‌ها بسیار زیاد است و همه از عهده آن برنمی‌آیند اما اگر روزی این کار بزرگ انجام شود، نتایج پر سودی برای آیندگان و زمین زیبا خواهد داشت. همینطور که در افکارم غوطه‌ور بودم، صدای کارشناس را شنیدم که

می‌گفت: «اینجا رباتی قرار دارد که بدون آب و به صورت خشک پنل‌ها را تمیز می‌کند! منبع آن باتری است و دو تا سنسور دارد. تمیز کردن با کمک برس انجام می‌شود. این ربات در یک ساعت همه ۳۱ هزار پنل را تمیز می‌کند و به صورت دستی هم می‌توان تنظیمش کرد.» در مکانی دیگر، کارشناس ترانسی غول‌پیکر را نشان داد و گفت: «این ترانسی که مشاهده می‌کنید، از مهمترین تجهیزات اینجاست و ساخت ایران است. در گذشته ما وارد کننده آن بودیم ولی امروزه جوانان دانشمند و بااستعداد ایرانی خودشان آن را تولید می‌کنند.»

به مکعب روبیکی که در دستم بود و گاهی با آن بازی می‌کردم، نگاه کردم. چه وقت‌های زیادی بود که با آن بازی می‌کردم و در رنگ‌ها و چیدمان آن غرق می‌شدم. نمی‌دانم چرا به یاد یکی از خواب‌های قدیمی‌ام افتاده بودم. یک بار خواب دیدم که روی صحنه مشغول اجرای شعبده‌بازی هستم. تماشاچیان بسیاری را روبه‌رویم می‌دیدم که به من زل زده‌اند و بی‌صبرانه منتظر بودند ببینند که من چه خواهم کرد! مادر و خواهرم را در صندلی‌های جلو می‌دیدم که آرام و ساکت مرا نگاه می‌کنند. دستمال کوچکی را از آستین بیرون می‌آوردم و سعی داشتم آن را پنهان کنم ولی انگار شعبده را فراموش کرده بودم. در این ترس و نگرانی از خراب کردن تردستی‌ام، از خواب پریدم و تازه می‌فهمم آنچه دیده‌ام فقط و فقط یک خواب بوده. در راه بازگشت از نیروگاه، دیگر نه حوصله حرف زدن با کسی را داشتم و نه شعری با بچه‌ها همخوانی کردم. به یاد حرف بی‌بی افتاده بودم که می‌گفت: «ببین! مرغ، نون خیس و گندم و پوست هندوانه می‌خورد و در نهایت تخمی می‌گذارد که از بزرگی‌های خلقت است و معجزه‌ای بی‌همتا. در یک جای خاک

قلمه‌ای توت لطیفی قرار دارد و دو متر آن طرف‌تر بادامی سبز. «
شعبده و تردستی برایم از همیشه کمرنگ‌تر به نظر می‌آمد. فکر
کردم که شعبده واقعی را کسانی می‌کنند که ذرات آفتاب را مثل
رشته‌های زعفران می‌چینند و می‌فرستند در کابل‌ها و روشنایی‌بخش
خانه‌ها می‌شوند و چرخ کارخانه‌ها و صنایع را به گردش درمی‌آورند.
چند روز بعد در یک روز گرم تابستانی در کنار مزارع روستای مان قدم
می‌زدم. عطر گیاهان گیجم کرده بود. راه می‌رفتم و دستم را روی علف‌ها و
گیاهان می‌کشیدم و با لمس آنها جان تازه‌ای می‌گرفتم. روی زمین حشره‌ای
را دیدم که در حال تلاش برای به دست آوردن غذا بود. آن سوتر پرنده‌ای
رنگین را دیدم که چوبی به منقار داشت و به سویی می‌رفت تا آشیانه‌ای
بسازد. همه اینها مرا به فکر فرو می‌برد. فکر می‌کردم اگر نور معرفت و
احساس امید درون قلب انسان سرازیر شود، دیگر به فکر معجزه و شعبده
نیست بلکه فقط مظاهر اراده خداوند را می‌بیند و می‌گوید خداوند از تو
سپاسگزارم! آن وقت در راز دستان کشاورزی که یک دانه گندم را ۱۰۰ تا
و یک بذر خربزه را ۲۰ تا می‌کند، فقط و فقط معجزه خداوند را می‌بیند!
تک‌تک موجودات و در مظاهر طبیعت تردستی و شکوه آفرینش را می‌بیند.
حالا به باغ زرشک خودمان که یادگار پدرم است، رسیده بودم. به دانه‌های
کوچک و بیضی‌شکل زرشک روی درختچه‌ها نگاه می‌کردم. به پوست نازک
و براق زرشک‌ها خیره شده بودم و طعم ترش و ملایم زرشک را روی زبانم
احساس می‌کردم. به آفتاب بخشنده و سخاوتمند بالای سرم نگاه کردم و
گفتم: «خداوند! تو چقدر خدایی بلد هستی؛ تو چقدر مهربان و بخشنده‌ای!»
و فکر کردم که در طبیعت باشکوه و فروتن اطراف من همه چیز معجزه است
اگر به آنها درست و عمیق نگاه کنم و اگر باورشان داشته باشم!

عشق و پلنگ

از وقتی که یوسف، دوستم خاطرخواه دختری شده است که طبق آداب و رسوم سنتی اینجا، امکان ازدواج با او را ندارد، گاهی با خودم فکر می‌کنم که عشق واقعا چیست؟! آیا همان دوست داشتن است؟ فدا کردن و ایثار است؟ جانفشانی و خود را ندیدن و تنها معشوق را دیدن است؟ چگونه عده‌ای از مردم جان و مال و همه چیز خودشان را در راه رسیدن به جانان خود نثار می‌کنند و در کنج خلوت خود می‌سوزند؟! چگونه در رسیدن به هدفشان که وصال معشوق است، همه خطرها و سختی‌ها را به جان می‌خرند و دم برنمی‌آورند؟! آیا این خاصیت عشق است و هر کس عاشق شد، اینگونه رفتار می‌کند؟

تاریخ جهان سرشار از داستان‌های عاشقانه و پُرسوز و گداز از وصال و فراق است. قصه‌هایی که وقتی بشنویم بیشتر به افسانه می‌ماند. گاهی عاشق در راه عشق خطرها را می‌پذیرد و تا دم مرگ پیش می‌رود تا به دلبرش برسد؛ گاهی هم درمیان راه، ناامیدی به سراغش می‌آید و همه چیز را رها می‌کند و به دنبال سرنوشت خود می‌رود. دنیا نظاره‌گر بسیاری از این افسانه‌ها بوده است. در سرزمین‌مان ایران کتاب‌ها درباره

این عشاق نوشته شده و داستان‌ها از زبان نیاکان، سینه به سینه به ما رسیده است. قصه زال و رودابه، فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، سیاوش و فرنگیس، سهراب و گردآفرید، رستم و تهمینه... در دیار ما بلوچستان هم قصه‌های عاشقانه بسیاری رخ داده است و هر کدام زیبایی خودش را دارد. افسانه‌هایی که پدران و مادران مان از کودکی برای مان گفته‌اند و در ذهن‌های ما نقش بسته است. قصه هانی و شیخ مرید، عزت و میرک، شیرین و دوستین، کیا و سدو، شهداد و مهناز و قصه‌هایی از این دست! روایت‌هایی از عشق و دلدادگی در سرزمین صحرا و خورشید و باد و نیزار! در سرزمین سختی و کار! در دیار مهربانی و محبت، شجاعت و شهامت! آن زمان که دختر بلوچ، شال مرواریددوزی به سر کرده و با پیراهن سوزن‌دوزی بلندش باوقار و آرام روی شن‌های روان قدم برمی‌دارد و موهای بلندش را زیر شالش پنهان می‌کند و با چشمان درشت و سیاهش با متانت و حیا به افق چشم می‌دوزد و دستان مهرک بسته‌اش را برای دیدن روبه‌رویش سایه‌بانی بر چشمان زیبایش قرار می‌دهد شاید دل پسر بلوچ را برده و آرام و قرار از او ربوده باشد و خواب را بر چشمانش حرام...!

در دیار ما این چنین داستان‌هایی فراوان است. من بنیامین هستم و در روستایی در بلوچستان زندگی می‌کنم. یوسف دوستم است؛ او عاشق شده. دل داده دختری که بر طبق رسوم آبا و اجدادی از نوزادی نافش را به نام پسرعمویش بریده‌اند و قرار گذاشتند در آینده این دو را به عقد هم درآورند و زن و شوهر کنند. دختر و پسری را بدون اینکه نظر هیچ کدام‌شان مهم باشد یا اصلاً ببینند وقتی بزرگ شدند آیا برای هم مناسب هستند یا نه، برای یکدیگر در نظر می‌گیرند! این را رسمی

انکارناپذیر و عوض نشدنی می‌دانند و سرپیچی از آن را سرکشی و بی‌احترامی نسبت به بزرگان و خانواده تلقی می‌کنند! در روزگار ما در تمام جهان از این جور آداب و سنن بسیار به چشم می‌خورد و عده‌ای با اصرار به اجرای آن مبادرت می‌ورزند! ولی افراد فراوانی هستند که در برابر سنت‌های سخت‌گیرانه و ناعادلانه می‌ایستند و با تلاش و مقاومت سعی می‌کنند دنیا را به سمت و سویی بهتر و منطقی‌تر پیش ببرند. بلوچستان سرزمین آفتاب، شتران با ارزش، درختان نخل و خرما، شنزار و بادهای پرشتاب است. دیار سوارکاران جسور و بی‌باک و مبارزان جان برکف. پدرم مزرعه‌ای دارد و روزی خود و خانواده‌اش را از این راه تامین می‌کند. به مزرعه نزد پدرم می‌روم. خورشید در وسط آسمان است و گرمای بی‌دریغش را بر گیاهان و نخل‌های اطراف تابانده.

- سلام پدر... خسته نباشی!

- سلام بنیامین؛ چطوری بابا؟

- خوبم. چیکار می‌کنی پدر؟

- باید سری به اداره کشاورزی بزنیم، کارهایی هست که لازمه انجام بدیم. زمین کود لازم داره. محصول باید حفاظت بشه. تو برو اداره و درباره زمین و کارهایی که نیاز هست، با مسئول اونجا صحبت کن!

- پدر راه خیلی دوره! من درس دارم؛ نمی‌تونم برم!

- پسر تو قراره ادامه‌دهنده راه من باشی و تو این زمین‌ها کار کنی!

پس هر چی بهت می‌گم بگو چشم؛ آفرین!

- راستی پدر؛ مسئول خوابگاه هلال‌احمر با شما کار داره! باید بیای

اونجا!

- من مشغول کار کشاورزی هستم. بهشون سلام برسون و بگو

نمی‌تونم بیام. ولی از قول من خیلی خیلی از شون تشکر کن که به شما خوابگاه دادن تا بتونید مدرسه برید و درس یاد بگیرید!

- پدر قراره ما را اردو ببرن! لازمه شما حتما بیای و رضایت بدی!

- من از صبح سرگرم کارم تا غروب! حالا کی عازم می‌شید؟

- چهارشنبه!

- دست‌شون درد نکنه! سلام برسون و بگو بابا نرسید بیاد ولی اگر

دیدید واقعا واجب بود که بیام، خب چاره‌ای نیست دیگه؛ میام!

همانطور که با پدرم صحبت می‌کنم، در طول مزرعه راه می‌رویم و پدرم از خرابی زمین و کم‌آبی گلایه می‌کند. در گوشه‌ای از مزرعه زیر درخت نخلی می‌نشینیم و با پدر مشغول پاک کردن و کندن پوست گیاهان خوراکی می‌شویم. دل را به دریا می‌زنم و می‌گویم پدر چیزی هست که می‌خواهم به شما بگویم! پدرم لبخندی می‌زند و نگاهی کنجکاوانه به من می‌اندازد: «ببینم درس و امتحانات خوب نیست؟ نمره بد گرفتی یا جنگ و دعوا شده؟»

- نه بابا! این چیزها نیست؛ می‌خواستم بپرسم پسر و دختر، کی نامزد می‌کنن؟! پدرم با تعجب نگاهم می‌کند و در حالی که سرش پایین است، می‌گوید: «آهان! پس قضیه اینه! من و مادرت ۱۸ سالگی نامزد کردیم. ناف مارو برای هم بریده بودن و ما هم قبول کردیم باهم ازدواج کنیم! تو هم هر چی ما بگیم باید بگی چشم! اصل در خانواده، پدر و مادر و بزرگ‌ترها هستن!»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «پدر این ناف بریدن و اینجور رسم و رسوم دیگه قدیمی شده؛ الان دختر و پسر باید خودشون همدیگرو ببینن و با هم سر مسائل گوناگون به توافق برسن! احترام بزرگ‌ترها

واجبه ولی این قضیه فرق می‌کنه!»

پدر قانع نمی‌شود و باز سر حرفش می‌ماند و آداب و رسوم گذشتگان را حیاتی و درست می‌داند و نظرم را رد می‌کند. من هم به احترام او سکوت می‌کنم و نگاهی به آسمان می‌اندازم.

آفتاب از میان نخل‌ها بر سر و روی بچه‌های محله‌مان می‌تابد. انگار که دارد به آنها چشمک می‌زند. من و چند تا از دختر و پسرهای روستای‌مان دور هم جمع شده‌ایم و بازی می‌کنیم. چند آجر چیده‌ایم؛ من میوه‌ای را به طرف آجرها پرتاب می‌کنم و آنها را می‌اندازم و بعد فرار می‌کنم. دختری از اهالی محل دنبالم می‌کند ولی در نهایت دست به درخت می‌زنم و باز می‌دوم که دختر دستی به لباسم می‌زند و خود را برنده می‌داند. من هم از خستگی روی زمین می‌نشینم و آبی می‌نوشم. دختر حالم را می‌پرسد: «خوبی بنیامین؟» نگاهی به او می‌اندازم و سرم را به علامت «بله» تکان می‌دهم. نمی‌دانم شاید روزی من هم مثل یوسف عاشق شدم! یوسف عاشق مریم شده است. همانطور که گفتم مریم را از نوزادی برای یکی از پسرهای فامیلش ناف‌بر کرده‌اند. برای همین یوسف اجازه ندارد به خواستگاری او برود. بعضی از رسم‌ها جذاب و زیبا به نظر می‌رسند و می‌شود به آنها عمل کرد ولی برخی در دنیای امروز اذیت‌کننده هستند و نمی‌شود به آنها پایبند بود. یوسف سر دوراهی مانده است. نمی‌داند چه کار کند؟! تن به خواسته طایفه‌اش بدهد و با دختری که آنها حکم می‌کنند ازدواج کند یا بزند زیر میز قواعد و رسم و رسوم؟! ازدواج اگر همه چیزش روی روال باشد، هندوانه سربسته است، چه برسد به اینکه در همان قدم اول چنین مسئله مهمی پیش رو داشته باشد.

راه می‌افتم به سمت خانه. خانه ما ساده و قدیمی اما باصفاست. حیاط بزرگ چهار گوشه‌ای دارد که دور تا دورش اتاق‌های آجری و خشتی قرار گرفته است. مادرم و یکی از زنان همسایه گوشه حیاط نشسته‌اند و روی ساج نان می‌پزند. بچه که بودم به ورز دادن خمیر و وردنه کشیدن روی آن و پختن نان نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم. آتش زیر ساج کم‌سو شده است. از مزرعه با خودم تعدادی برگ خشک نخل آورده‌ام. به مادر سلام می‌کنم و برگ‌ها را در آتش می‌گذارم.

- سلام علیکم پسر! حالت چگونه؟

- خدا قوت مادر خوبم!

خواهر و برادرهایم با بچه‌های همسایه سرگرم بازی و جست و خیز هستند و با چند تکه چوب روروئکی درست کرده‌اند و یک نفر سوار می‌شود و بقیه با طناب آن را می‌کشند. وسط حیاط، حصیری بافته از نخل افتاده است. روی آن می‌نشینم. مادرم می‌پرسد: «کجا بودی؟»

- سر زمین بودم!

- دستت درد نکنه. حتما خیلی خسته‌ای؟

- بله خیلی!

- درس و امتحانات چگونه؟ حالا خوب درس می‌خونی؟

- بله همه تلاشم می‌کنم!... مادر، دخترخاله چند ساله بود که نامزد کرد؟ جواب می‌دهد: «۱۳ ساله!» بعد با تعجب و لبخندی ملیح نگاهی به صورتم می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «چی شده؟ حتما یه چیزی هست که اینو می‌پرسی؟» پاسخ می‌دهم: «ول کن مادر؛ چیزی نیست!» مادرم می‌گوید: «من برات کسی رو در نظر دارم!» لبخندی تحویل مادرم می‌دهم و می‌گویم «من الان اصلا قصد ازدواج ندارم.» مادر اصرار

می‌کند: «پس چی شده؟ بگو... مردم چیزی گفتن؟»

- من یک سوالی کردم! ول کن مادر! اصلا الکی پرسیدم؛ هیچی نیست!

باز مادرم دنباله‌اش را می‌گیرد: «حتما رازی، سری بوده که این سوال رو پرسیدی!»

کمی بدخلق می‌شوم و می‌گویم: «تمومش کن مادر!» او هم می‌گوید: «تو باید درستو ادامه بدی، به پدرت کمک کنی؛ بعدا به فکر این کار باشی و با دختری که من و پدرت برات در نظر گرفتیم ازدواج کنی!»

روز گرم و قشنگی است. با استفاده از طناب کنفی که از برگ‌های نخل درست شده، به بالای درختی که خرماهایش رسیده، می‌روم. کیسه حصیری با خودم می‌برم تا خرماها را درون آن بریزم. دیدن مناظر اطراف از بالای نخل تماشایی و دلنشین است. روستای ما نزدیک مرز پاکستان است. مدرسه ما در ایرانشهر قرار دارد. هلال احمر برای ما یک خوابگاه در نظر گرفته چون فاصله محل زندگی‌مان تا مدرسه خیلی زیاد است. این مسیر خیلی دور و خسته‌کننده است. اگر هلال احمر به ما مکان نداده بود، معلوم نبود سرنوشت تک‌تک بچه‌ها چه می‌شد! هر روز مجبور بودیم برگردیم به روستا. اگر غذای گرم و محل استراحت نداشتیم، باید در این گرمای طاقت‌فرسا خودمان را به روستا می‌رساندیم و با کلی خطر و مشکل دست و پنجه نرم می‌کردیم! از خدا می‌خواهیم که کمک کند قدر این فرصت را بدانم و دل کسانی را که برایم زحمت می‌کشند، شاد کنم. به یاد خالو دوشنبه می‌افتم. او می‌گفت یک مرد بلوچ برای خوشبختی به سه چیز نیاز دارد: «چند تا نخل و شتر که زندگی‌اش را با آنها بگذرانند، یک زن که دلپسند باشد و غم از روی دلش بردارد و یک

تفنگ برنو که به وقت ناامنی، مراقب زندگی‌اش باشد! باقی‌اش دیگر مهم نیست.» خالو دوشنبه، مرد خدا بود. همیشه ساکت بود و هر وقت زبان باز می‌کرد، حکمت می‌گفت. داستان‌های زیادی از کرامات و کارهای عجیب او برسر زبان‌ها و نقل مجالس بود. می‌گفتند یک روز از شهر برای خالو مهمان آمد. او آنها را برد پای کوه شاه تا زیارت کنند و کنار چشمه کباب بخورند. بساط کباب را آماده کرده بود که ناگهان پلنگی می‌آید و دختر مهمان تهرانی را به نیش می‌کشد که ببرد! دختر به درخت کناری می‌چسبد و تقلا می‌کند. خالو تفنگ برنوی خود را می‌کشد و سر پلنگ داد می‌زند و می‌گوید: «مهمان من است! حیا کن! می‌خواهی بابای این دختر برود تهران بگوید مهمان بلوچ شدم، دخترم را پلنگ خورد؟ سهم تو محفوظ است. دو تا شیشک پشت زیارت بسته‌ام. دختر را رها کن و برو یکی از گوسفندها را بردار و ببر!»

پلنگ دختر را ول می‌کند و می‌رود. لب هم به آن گوسفندها نمی‌زند! از آن روز این داستان مثل بمب ترکید! همه می‌گفتند خالو دوشنبه با پلنگ حرف می‌زند؟! وا حیرتا! پلنگ به حرفش گوش و دختر را رها کرده است؟!

امروز در خوابگاه احیای قلبی و ریوی را به ما آموزش می‌دهند. آقای کارشناس از من می‌خواهد که گفته‌هایش را روی مدل انجام بدهم. من کنار مدل قرار می‌گیرم و می‌گویم یک‌سوم جناغ تحتانی را پیدا می‌کنیم، دو دست را روی هم گذاشته، در این محل قرار می‌دهیم و ۳۰ بار به صورت ۱۰ تا ۱۰ تا ماساژ می‌دهیم. کارشناس می‌گوید باید سریع این کار را انجام دهیم. دست‌ها باید صاف باشد و بدن رو به جلو قرار گیرد. باید روی بیمار مسلط باشیم. بعد نوبت تنفس مصنوعی به بیمار

یا مصدوم فرضی می‌رسد که با استفاده از دستگاهی که روی دهان قرار می‌گیرد، پمپاژ را انجام می‌دهیم. آقای کارشناس می‌گوید باید دو انگشت بالای دستگاه و سه انگشت در زیر چانه قفل شود. بعد از تنفس اول وقتی مطمئن شدیم کارها صحیح انجام شده است، تنفس بعدی را شروع می‌کنیم.

شب است و بچه‌های خوابگاه در خواب ناز فرو رفته‌اند. با گوشی‌ام فیلمی سیاه و سفید و عاشقانه را تماشا می‌کنم. با خودم می‌اندیشم عشق چه چیز عجیبی است. چه کارها که با دل آدم نمی‌کند! چه شجاعت‌ها که به قلب آدم نمی‌ریزد! و چه کارهای غیرممکن که با عشق ممکن می‌شود! به قول خالو دوشنبه: «عشق خونت را دوات می‌کند/ شاه باشی، عشق ماتت می‌کند!»

امروز قرار است به دیدن نیروگاه برق برویم. من از پشت پنجره خوابگاه به حیاط محوطه هلال‌احمر نگاه می‌کنم و چای می‌نوشم. خورشید هنوز گرمای فراوانش را بر سر شهر نتابانده است. مسئول خوابگاه به قسمتی می‌رود که در حال تهیه برنج و گوشت برای غذای بچه‌ها هستند؛ او مواظب است تا کم و کسری نباشد و از عوامل آشپزخانه برای زحمات‌شان تشکر می‌کند. زمان رفتن به نیروگاه می‌رسد و همگی سوار مینی‌بوس می‌شویم و از میان محوطه‌ای پُر از درختان نخل و کنار و گل‌های کاغذی به سمت نیروگاه می‌رویم. وقتی به آنجا می‌رسیم، یکی از کارشناسان به ما خوش‌آمد می‌گوید و با تک‌تک ما دست می‌دهد. وارد سالنی می‌شویم و ماکت بزرگی که همه قسمت‌های نیروگاه را نمایش می‌دهد، در برابر ما قرار گرفته است. کارشناس توضیحاتش را اینگونه آغاز می‌کند: «بچه‌ها این نیروگاه چهار واحد داره به نام واحدهای بخار.

ساختمونی به نام بویلر که اتافکی پوشیده شده با لوله اینجا قرار داره با ۹ مشعل. این مشعل‌ها، سوخترو که ممکنه مازوت یا گاز طبیعی باشه، داخل اتاق احتراق می‌پاشه و وقتی شعله تشکیل شد و حرارت ایجاد کرد، آب داخل لوله‌ها گرم می‌شه و طی فرایندی مبدل به بخار می‌شه که ما اونو بخار خشک می‌گیریم. این بخار به وسیله لوله‌هایی به توربین که پره‌های زیادی داره، می‌رسه و باعث چرخوندن ژنراتوری می‌شه که موتور الکتریکی بزرگیه و در واقع این موتوره که برق تولید می‌کنه و ما به شبکه انتقال می‌دیم...»

بچه‌ها همه با دقت به سخنان کارشناس گوش می‌دهند. من می‌پرسم: «این نیروگاه چه سالی تاسیس شده؟» کارشناس نیروگاه پاسخ می‌دهد: «این واحد سال ۱۳۷۵ در مدار تولید قرار گرفته و سال ۷۶ واحد دوم و آخرین اون سال ۸۱ ایجاد شده.»

کارشناس ادامه می‌دهد: «قبلا مصرف استان کمتر بود ولی الان ۴ واحد که چه عرض کنم دو واحد گازی هم نصب شده که یکی در چابهاره. مصرف برق استان از تولیدش بیشتره چون اینجا کولر گازی و مصارف خانگی سرمایشی خیلی زیاده و صرفه‌جویی بیشتری می‌طلبه تا مجبور نباشیم از استان‌های دیگه انرژی الکتریکی وارد کنیم! ... آب نیروگاه هم از فاصله ۳۰ کیلومتری از سمت نایگون به وسیله دو تا خط لوله میاد و ذخیره می‌شه. هم واحدها از این آب استفاده می‌کنن هم برای فضای سبز مصرف می‌شه.»

با کارشناس نیروگاه به سمت قسمت دیگری که در محوطه باز قرار دارد می‌رویم. او تعدادی لوله و تجهیزات را که ساختمانی طویل تشکیل داده‌اند نشان‌مان می‌دهد: «در این قسمت تخلیه مازوت انجام می‌گیره.

سوخت سنگینی که به وسیله تانکر وارد نیروگاه می‌شه، با این لوله‌های بخار گرم می‌کنیم. هر چقدر سوخت گرم‌تر و روان‌تر بشه، راحت‌تر تخلیه می‌شه و داخل کانال‌ها می‌ریزه. اینجا محیط کثیفی داره که به خاطر خاصیت مازوته. بنابراین ما هر چقدر مازوت کمتر استفاده کنیم، محیط‌مون تمیزتره که لازمه‌اش مصرف کمتر برقه.» یکی از بچه‌ها می‌گوید ما می‌توانیم از انرژی‌های جایگزین هم استفاده کنیم؛ مثل انرژی خورشیدی یا بادی؟ کارشناس حرف او را تایید می‌کند و ما را به سمت دیگری از نیروگاه می‌برد.

در محوطه سرپوشیده‌ای کارشناس دیگری ما را با تولید آب مقطر آشنا می‌کند. او می‌گوید: «به روش ما می‌گن «رزینی»؛ فیلترهای رزینی ظرفیت‌های خاصی دارن و بعد از انجام کارشون در فرایند احیا قرار می‌گیرن. ما فیلترهای آنیون‌رو با سود سوزآور احیا می‌کنیم و فیلترهای کاتیونی‌رو با اسیدسولفوریک.» او ادامه می‌دهد: «اینجا تصفیه‌خانه قدیمه و مشابه اینجا تصفیه‌خانه‌ای در اندازه‌ای کوچک‌تر همین فرایندرو انجام می‌ده.»

در راه برگشت از نیروگاه برق، به این موضوع فکر می‌کنم که برق روشنایی روزگار ماست. اگر برق نباشد، فلج می‌شویم! این نیروگاه آدم‌های بسیاری را سر کار آورده است و به رفع کمبود برق کمک می‌کند. من فهمیدم برای تامین انرژی الکتریکی هر چراغی که در خانه ما روشن است، چندین نفر زحمت می‌کشند و به این فکر می‌کنم که با صرفه‌جویی ما و استفاده از انرژی‌های جایگزین، مازوت کمتری می‌سوزد و محیط زیست کمتر آسیب می‌بیند.

داخل مینی‌بوس تلفنی با یکی از استادانی که می‌شناسم، صحبت

می‌کنم. درباره رسم و رسوم می‌پرسم. می‌گویم استاد اگر خانواده با ازدواج کسی مخالف باشند، چه باید کرد؟ او می‌گوید فرهنگ‌ها و آداب و رسوم هر قومیت متفاوت است؛ با این حال شاید بشود راهی پیدا کرد! درباره ماجرای یوسف با او گفت‌وگو می‌کنم و استاد می‌گوید دو طرف بنشینند صحبت کنند ببینند دلیل چیست! الان عصر پیشرفته‌ای شده است؛ به امید خدا مشکلش حل می‌شود. استاد می‌گوید نمی‌شود یکهو زد زیر میز. نمی‌شود یک‌دفعه همه چیز را تغییر داد؛ با واژه... با حرف زدن و با منطق می‌شود چیزهایی را تمرین کرد و آموخت و پیروز شد. به نظرم مشکل ما امروزی‌ها این است که زیاد حرف نمی‌زنیم! عمیق و جدی حرف نمی‌زنیم! با راهی که استاد پیش پای ما گذاشت، شاید یوسف به عشقش برسد، شاید ازدواج کند و بچه‌دار شود، شاید خوشبخت بشود!

فردایی دیگر رسیده است و من بالای درخت کنار می‌روم و برای بچه‌هایی که زیر درخت منتظر هستند، کنار می‌ریزم. اگر یوسف اینجا بود، حتماً برای مریم، کنار جمع می‌کرد. هر کاری می‌کرد تا او لبخند بزند و هزار پروانه از بین لب‌هایش پرواز کند. اطرافیانم فکر می‌کنند پرسش‌هایی که می‌کنم، برای خودم است. تصور می‌کنند من عاشق شده‌ام! ولی نمی‌دانند این حرف‌ها را برای رفیقم می‌زنم که به خواسته و آرزویش برسد. به شترمان علوفه می‌دهم و به او سلام می‌کنم. او هم با ماغ بلندی که می‌کشد، پاسخم را می‌دهد. به او می‌گویم حالت چطور است؟ نظر تو درباره عشق چیست؟ تو اگر غذایت جور باشد و سیر باشی، راحتی! انسان بودن سخت است! راستی شما اشتراک هم آداب و رسوم دارید؟ او در حالی که علوفه می‌خورد، نگاهی به من می‌اندازد و من هم

دوباره برایش غذا می‌ریزم.

امشب در روستای ما عروسی است. خیمه‌ای تشکیل شده از چراغ‌های رنگارنگ. همه اهل محل روی زمین نشسته‌اند. بیشتر بچه‌ها و جوان‌ها هستند. مردی دستگاه الکترونیکی را امتحان می‌کند تا با آن نواهای شاد بلوچی بنوازد. موسیقی با طنینی خوش، آغاز می‌شود. عده‌ای از پسران جوان شروع به پایکوبی می‌کنند و بقیه دست می‌زنند. مرد آوازخوان آهنگی بلوچی را می‌خواند و صدایش در سکوت شب، نوایی گوش‌نواز ایجاد می‌کند.

دوباره یاد داستان خالو دوشنبه و پلنگ می‌افتم. می‌گویند آن دختر تهرانی که مهمان خالو دوشنبه بود، بزرگ شد و در بلوچستان پزشک شد. در ادامه هم جوانی بلوچی عاشقش شد. به خالو گفت برایش به خواستگاری برود. خالو رفت و پدر دختر نه نگفت. شب عروسی، خالو سنگ تمام گذاشت. همه به جشن و شادمانی مشغول بودند که یک دفعه وسط رقص و تیر هوایی انداختن، خالو دوشنبه زل زد به تاریکی! پس از آن یک سینی گوشت برداشت و زد به دل شب! وقتی برگشت، پرسیدند کجا بودی؟! او گفت پلنگ آمده بود به تماشای جشن عروسی! رفته بودم شامش را بدهم!

خدا بیامرزد خالو دوشنبه را... هر وقت این ماجرا را می‌شنوم برای خالو دوشنبه فاتحه‌ای می‌خوانم و به این فکر می‌کنم که پلنگ‌ها هم عاشق می‌شوند. آن هم عاشق قرص کامل ماه! آن پلنگ را مجسم می‌کنم که با آن بدن ورزیده، دست‌ها و پا‌های قدرتمند، پنجه‌های بزرگ و گوش‌های کوتاه و دم درازش و پوست زیبایش که پوشیده از خال‌های سفید، زرد، قرمز و خاکستری است، برفراز قله کوهی ایستاده و

به ماه کامل نقره‌ای‌رنگ زل زده. سپس همه توانش را جمع می‌کند و به سمت ماه می‌پرد تا با پنجه‌هایش آن را لمس کند اما فرسنگ‌ها مانده به ماه فقط آسمان را چنگ می‌زند و روی زمین می‌افتد. به این فکر می‌کنم اما مهمترین چیز تلاش و پرش پلنگ برای رسیدن به عشقش است، نه رسیدن به ماه و لمس آن!

فوتبالیست و ماهی‌ها

صدای تشویق و هورا از چهار گوشه زمین به گوشم می‌رسد. عده‌ای به خاطر کمی جا، ایستادند و با سوت و کف، مرا تشویق می‌کنند. مادر و پدرم هم بین تماشاچی‌ها هستند. خواهرها و برادرها هم آمده‌اند و از هیجان و شوق سر از پا نمی‌شناسند. چند تا از دوستانم را هم می‌بینم که با خوشحالی برایم دست تکان می‌دهند. بازی هنوز شروع نشده است. داور به ساعتش نگاه می‌کند و به بازیکنان تذکرات لازم را می‌دهد. هر دو تیم آماده و سرحال منتظر سوت داور هستند. سر و صدا و همه‌همه جمعیت همچنان ادامه دارد. گاهی بادی تند می‌وزد و پرچم‌های کرنر را تکان می‌دهد. گاهی هم پرنده‌ای سرگردان از بالای سرمان عبور می‌کند و سعی دارد روی چمن‌ها بنشیند.

کمک‌داوران تور دروازه‌ها را بازدید کرده‌اند و در نهایت داور وسط زمین می‌ایستد و در سوتش می‌دمد. شروع بازی با تیم ماست. من پاسی به فرید می‌دهم و او را همراهی می‌کنم تا به سمت دروازه حریف برویم. دفاع چپ تیم مقابل تکلی روی پای فرید می‌رود و او جاخالی می‌دهد و توپ را برای من می‌اندازد. ولی قبل از اینکه توپ به من

برسد هافبک تیم روبه‌رو آن را از من می‌گیرد.

بازی همین‌طور ادامه می‌یابد تا اینکه در دقایق پایانی توپی از انتهای زمین ما به سمت من سانتر می‌شود و من با پا کنترلش می‌کنم و با سرعتی باورنکردنی، به سمت دروازه مقابل حمله می‌کنم. از هر سو مدافعان تیم حریف به طرفم می‌آیند. آنها می‌خواهند هر جور هست، توپ‌ربایی کنند و گل بزنند و پیروز شوند اما من دست‌بردار نیستم. انگار توپ به پایم چسبیده و با من یکی شده است. دروازه برایم کوچک‌تر شده و در تب و تاب گل زدن می‌سوزم. پای راستم را عقب می‌آورم و در فضایی مناسب که نصیبم شده است، شوت می‌زنم. توپ با چرخشی زیبا و منحصر به‌فرد به سمت دروازه شلیک می‌شود و با قدرت به طاق دروازه می‌چسبد. دروازه‌بان هرچقدر بدنش را کش می‌آورد، به توپ نمی‌رسد و با ناباوری به توپ داخل دروازه‌اش نگاه می‌کند.

همه بچه‌های تیم دورم جمع می‌شوند و از سر و کولم بالا می‌روند و به من به خاطر گلی که زده‌ام، تبریک می‌گویند. یکی بغلم می‌کند؛ یکی سرم را می‌بوسد و دیگری دستی بر شانه‌ام می‌گذارد. به سمت سرمربی می‌روم و او هم مرا تشویق می‌کند. نگاهی به تماشاگران می‌اندازم و مادر و پدر و خانواده‌ام و دوستان را می‌بینم که چقدر شاد و سرحال هستند و برایم دست می‌زنند. در پوست خود نمی‌گنجم و خوشحالم که بعد از آن همه تلاش توانستم برای تیم ملی کشورم گل بزنم و خود و خانواده و کشور را سربلند کنم. سوت پایان بازی زده می‌شود و همه بچه‌ها با شادی باهم دست می‌دهند و به هم تبریک می‌گویند. در دلم غوغایی برپاست و دلم می‌خواهد هر چه زودتر با

خانواده‌ام از نزدیک روبه‌رو شوم و آنها را در آغوش بگیرم و بگویم
چقدر برایم مهم هستند. به سمت اتاق رختکن می‌روم و بعد از رفتن
بچه‌ها قدری آنجا می‌مانم و روی نیمکتی دراز می‌کشم و لحظه‌ای
چشمانم را می‌بندم.

چشمانم را باز می‌کنم؛ اطرافم دشت وسیعی گسترده است.
دشتی سرسبز و زیبا و با گیاهان رنگارنگ. بلبل‌های آن سوتر آواز سر
داده است. کفش دوزکی روی برگ پهنی نشسته و بال‌های کوچک
گردش را باز کرده و آماده پرواز است. جونده‌ای چست و چابک از
لابه‌لای علف‌ها به سرعت به سمت پایین تپه می‌رود و در چشم بهم
زدنی از نظرها پنهان می‌شود. ابرهای بالای سرم درخشان و سفید در
شکل‌های گوناگون خودنمایی می‌کنند و گاهی با وزش نسیم به این
سو و آن سو می‌روند. روبه‌رویم کوه‌های پُر برف سر به فلک کشیده را
می‌بینم که چون همیشه استوار و پابرجا ایستاده‌اند. کوه‌های زاگرس؛
زاگرس رشته کوهی که قرن‌هاست نظاره‌گر مردم این سرزمین است و
باد و باران و طوفان‌های بسیاری را پشت سر گذاشته و کمر خم نکرده
است. همه این مناظر را که می‌بینم، تازه متوجه می‌شوم همانطور
که روی علف‌ها دراز کشیده بودم و با گوش‌ام فوتبال ایران را تماشا
می‌کردم و به صدای گزارشگر گوش می‌دادم، خوابم برده و خوابی
شیرین دیده‌ام که آرزویم در سال‌های آینده است. آرزوی فوتبالیست
نمونه و بزرگی شدن و پیراهن تیم ملی ایران را پوشیدن! درست است
که خواب بود ولی به امید خدا و تلاش و پشتکار حتماً این رویا را جامه
عمل می‌پوشانم!

اندکی در سرآشویی تپه مملو از سبزه و گیاه می‌نشینم و به آینده

می‌اندیشم. این طبیعت بکر و دوست‌داشتنی هر کس را مجذوب و شیدای خود می‌کند و من نیز دوستدار این طبیعت و این خاک هستم. به سمت حوضچه ماهی‌ها می‌روم که پدرم را ببینم و کمکش کنم. در راه از میان درختان و بوته‌ها و سرسبزی‌های فراوانی عبور می‌کنم و خدا را سپاس می‌گویم که مرا در دل مکانی پُربرکت و پُر نعمت آفریده است. به یاد ماهی‌ها می‌افتم که چه امیدوار به زندگی ادامه می‌دهند و روزگار را سپری می‌کنند. ماهی‌های رودخانه که با چه مشقتی در فصل تخم‌ریزی برخلاف جریان آب شنا می‌کنند. باله‌های ظریف و نازک‌شان به سنگ‌های کف رودخانه می‌گیرد و زخم برمی‌دارند. حتی ممکن است بر اثر شدت جریان آب، قلب‌شان از تپش بایستد! با وجود همه این سختی‌ها و موانع اما ماهی‌های رودخانه هر سال که نو می‌شود، دوباره برخلاف جریان آب باله‌های‌شان را تکان می‌دهند و با شوق و شور فراوان و اطمینان به کاری که انجام می‌دهند، به سمت جلو پیش می‌روند و تخم‌گذاری می‌کنند و نسل جدیدی از خود در دامن رودخانه به‌جا می‌گذارند و این داستان هزاران سال است که ادامه دارد!

حوضچه ماهی پدرم تماشایی است. آنجا از حوضچه‌های کوچک‌تر تشکیل شده و در کنار آن راهی برای عبور و مرور افراد وجود دارد که با پله‌هایی به سمت محوطه و اتاقک بالای آن می‌رسد. در گوشه‌ای انباری قرار دارد که خوراک ماهی‌ها در داخل کیسه‌هایی در آن ذخیره شده است. مقداری از غذاها را داخل کیسه کوچکی می‌ریزم و به سمت استخر ماهی‌ها می‌روم. پدر آنجا مشغول کار است. صدای شرشر آب که از سمتی به داخل حوضچه می‌ریزد و صدای قل‌قل آب درون

استخر و آوای زیبای شلپ شلپ ماهی‌های درون آب، فضای دیدنی و قشنگی را ایجاد کرده است. انگار ماهی‌ها با حرکات سریع‌شان و بالا و پایین پریدن‌شان به من سلام می‌کنند. به پدر سلام می‌کنم و خسته نباشید می‌گویم.

-سلام پسر! حالت چطوره؟!

- خدارو شکر! خوبم! غذای ماهی‌هارو آوردم!

-دست درد نکنه!

کیسه غذای ماهی‌ها را به دست پدرم می‌دهم. پدر همانطور که دستش را داخل کیسه می‌کند و کمی از غذای ماهی‌ها برمی‌دارد، به من آموزش می‌دهد که چگونه باید به ماهی‌های استخر غذا بدهم: «ماهان، بابا! باید آهسته و به صورت سلسله مراتبی به ماهی‌ها غذا بدی! جوری که به همه جا برسه. نباید عجله کنی. صبر و حوصله و دقت در کار ما اهمیت زیادی داره.»

پس از آنکه قدری غذا در حوضچه پخش می‌کند، یک دفعه رو به من می‌کند و می‌پرسد: «حالا بگو ببینم با کار تو اینجا راحت‌تر هستی یا با درس خوندن؟!» من هم می‌گویم: «با درس خوندن!» پدر دوباره سوال می‌کند: «وضع خوابگاه‌تون چطوره؟»

-خوابگاه که خیلی راحت. راضی‌ام.

پدر همچنان سرگرم غذا دادن به ماهی‌هاست و من هم کارش را تماشا می‌کنم: «حالا با فوتبال راحت‌تری یا با درس؟»

- با هر دوتا! ولی خب به فوتبال علاقه بیشتری دارم!

- پس یعنی با فوتبال راحت‌تری؟

- آره! یه جورایی همینطوره!

- ماهان این کار ما خیلی سنگین و پر مسئولیته! تو بچسب به درست و خوب درساتو بخون تا موفق بشی!

بعد به سمتی می‌رویم تا لباس کار مخصوص را که ضدآب است، بپوشیم و داخل حوضچه شویم. با استفاده از توربندهایی قسمتی از استخر را بند می‌آوریم و بخشی از ماهی‌ها را درون آن محصور می‌کنیم. پدرم با کمک وسیله‌ای توری که همراه دارد، ماهی‌ها را داخل کیسه‌ای که آورده است می‌ریزد و به یکی از کارگران آنجا می‌دهد تا آن را به بخش دیگری منتقل کند. من هم در این کار کمکش می‌کنم. پدرم مرد زحمتکشی است. او درست می‌گوید. کار او نه تنها سخت، بلکه بسیار پُرخطر و پُرفراز و نشیب است! یک بیماری کوچک، سیلی بزرگ و بی‌موقع یا یک درجه گرم و سرد شدن آب ممکن است باعث نابودی تمام ماهی‌ها شود. علاوه بر این، استخرها همیشه باید به منبع آب تمیز و قابل اطمینان که برای رشد ماهی‌ها با کیفیت باشد، دسترسی داشته باشند. البته حوضچه پدرم در دامنه کوهی قرار دارد و خدا را شکر آب آن تامین شده است. فضای اینجا پاک و زیباست و تماشای اطراف، روح را نوازش می‌کند. این حوضچه‌ها باید حصارکشی درست و پله‌های ایمن و سیستم هشداردهنده نشت آب داشته باشند. تراکم ماهی باید مرتب کنترل و استخر از لحاظ کیفیت آب و بیماری‌ها به صورت مستمر بررسی شود. پدرم وسط این همه گرفتاری و داشتن کاری سخت و پُراضطراب دلشوره من را هم دارد.

پدرم بعد از اینکه کارش سبک می‌شود، به طرف اتاقکی که در بالای حوضچه دارد، می‌رود و کتری چای را که روی آتش گذاشته برمی‌دارد و برای هر دوی مان چای می‌ریزد و شیرینی محلی را که

مادرم پخته است از داخل ظرفی بیرون می‌آورد و هر دو در آن مکان
دلنواز به نوشیدن چای مشغول می‌شویم و به صدای آب و به پرندگان
تیزپرواز بالای سرمان گوش می‌دهیم! پدر سر صحبت را باز می‌کند:
«این فوتبال که دوست داری، آینده هم داره؟!»

-از چه نظر؟

-خب معلومه دیگه! فردا که ایشالا به سلامتی بزرگ‌تر بشی هزار
جور خرج داری! زن و بچه‌دار می‌شی؛ اونا صد جور مخارج دارن! باید
بتونی از عهده‌اش بریای! به قول قدیمی‌ها با حلوا حلوا گفتن که دهن
شیرین نمی‌شه! زن و بچه از آدم نون می‌خوان، خرجی می‌خوان!
فوتبال جوابگوی این کار هست؟

- پدر الان بهترین بازیکنان داخل و خارج کشور درآمدهای میلیونی
دارن!

-میلیون که الان دیگه پول حساب نمی‌شه!

-ببخشید می‌خواستم بگم میلیارد، توی دهنم نچرخید گفتم میلیون!
- خیلی هم خوبه! ولی درآمد به کنار، آیا تو از عهده این کار
برمیای؟ استعداد و توانشو داری؟ آخه به قول قدیمی‌ها هرکس را بحر
کاری ساختن! فقط علاقه داشتن به یه کار یا حرفه که کافی نیست!
سکوت برقرار می‌شود. در حالی که آخرین جرعه چایم را سر می‌کشم،
می‌گویم: «اگر به درآمد برسم می‌تونم بهترین استخر پرورش ماهی رو
بسازم! مطمئنم با تلاش و پشتکار می‌تونم این کارو انجام بدم!»

پدر جای دیگری برای خودش می‌ریزد و ادامه می‌دهد: «به هر حال
من پدرتم و وظیفه دارم که این حرف‌هارو بهت بزنم. شاید هم از دست
من ناراحت بشی ولی در قبال خوشبختی آینده‌ات عیبی نداره! ببین

پسرم تو باید کاری رو انجام بدی که هم آینده خودتو تامین کنی هم دغدغه ما که پدر و مادرت هستیم، برطرف کنی! باید واقعا به جایی برسی! خدا شاهده که همه فکر و ذکر من و مادرت اینه که تو به آیندهات فکر کنی و اونو جدی بگیری!» در حالی که نگاهی مصمم به پدرم می‌اندازم، می‌گویم: «این آینده منه! فوتبال آینده منه!»

خیلی خوب! آیا آینده تو با فوتبال تامین می‌شه؟

- بله پدر به امید خدا تامین می‌شه! من عاشق نه؛ دیوونه فوتبالم! چشمامو که می‌بندم توی سرم صدای استادیوم می‌پیچه و خودمو می‌بینم که پیراهن شماره ۹ تیم ملی رو پوشیدم و به عنوان مهاجم فیکس در جام جهانی بازی می‌کنم!»

پدرم سری تکان می‌دهد و آهی می‌کشد. سپس از جایش بلند می‌شود و به بخش دیگری می‌رود و لباس کلاه‌دار ضد آب دیگری می‌پوشد تا به بقیه کارهایش رسیدگی کند. بارانی تند و رگباری گرفته است و باید به وضعیت حوضچه‌ها بیشتر نظارت کند. چند کارگر با دقت و زحمت فراوان در حال جابه‌جایی ماهی‌ها و رسیدگی به آنها هستند.

من به خانه می‌روم و از پشت پنجره مناظر اطراف را تماشا می‌کنم. قطره‌های درشت و پُرسر و صدای باران از روی هر برگ و شاخه‌ای سرازیر می‌شود و روی زمین می‌ریزند و راه خود را به سمت رود باز می‌کنند. تا این اواخر من مربی نداشتم. در اینترنت جست‌وجو می‌کردم و تمرین‌ها را کنار هم می‌چیدم و با نگاه کردن به آنها، شگردها و اصول فوتبال را یاد می‌گرفتم. همانطور که دمنوش بابونه را که مادرم درست کرده می‌نوشم، به روپایی زدن‌های فوتبالیستی در

گوشی‌ام نگاه می‌کنم. در این مدت دستمزد چند ماه کار پیش پدرم را جمع کردم تا توانستم یک دست لباس تیم ملی و یک توپ فوتبال بخرم. اینجا در روستای مان حتی کسی را ندارم بیاید و وقت تمرین از من عکس بگیرد!

به سمت رودخانه می‌روم. رود با غرش پرتپینش اعلام وجود می‌کند و خود را به رخ طبیعت می‌کشد. درختان در دو سوی رود سر به آسمان کشیده‌اند و بعد از اینکه باران بند بیاید، قامت خود را تکان می‌دهند تا قطرات آب از روی برگ‌ها و شاخه‌های شان سرازیر و شبنمی شود بر گل‌ها و گیاهان کوچک‌تر کنارشان! همانطور که به پیش می‌روم، شاخه‌های خشک شده را جمع می‌کنم تا هیزمی سوزنده برای اجاق باشند! پدرم در قسمتی از جنگل که نزدیک رودخانه است، ایستاده و یک ماهی در دستش است که آن را به چوب نازک می‌زند تا کباب کند. منقلی ایستاده نیز مهیا کرده و وقتی دوباره مرا می‌بیند، لبخندی می‌زند و صدایم می‌کند.

پدر قدری نمک به ماهی‌ها می‌زند و آن را روی منقل می‌گذارد و با بادبزی مشغول باد زدن آنها می‌شود. در همان حال می‌گوید: «ماهان جان! دعا می‌کنم که اگه خیر و صلاحی توشه به آرزوت برسی و فوتبالیست بشی! منو که می‌بینی بالاخره با هزار زور و زحمت تونستم برادرها و خواهرهاتو تامین کنم و سر و سامون بدم. نیازهای تورو هم تامین کردم تا به اینجا رسیدی! حالا هم که هلال احمر زحمت کشیده و تورو پذیرفته و خوابگاه و امکانات در اختیار گذاشتن؛ در عوض تو هم باید به خوبی درس‌هاتو بخونی و مسئولیت خودتو به عهده بگیری و به امید خدا هر وقت خواستی متاهل بشی،

بتونی خرج و مخارج زندگیتو تامین کنی!»

پدر ماهی را کباب می‌کند و در بشقابی می‌گذارد و هر دو می‌نشینیم و با اشتها مشغول خوردن می‌شویم اما پدر دست‌بردار نیست. ظاهراً خیلی بیشتر از همیشه نگران من است! اما این بار لحنش مهربان‌تر است و همدلی بیشتری در آن دیده می‌شود: «خب پسرم! حالا اون فوتبالیستی که تو دوستش داری، به کجا رسید؟»

- اون یکی از بهترین فوتبالیست‌های جهان و یکی از بازیکنان تیم ملی شده! گوشه‌ام را روشن می‌کنم تا عکس مهدی طارمی را به او نشان بدهم. پدر عکس را می‌بیند و درباره طارمی سوالاتی از من می‌کند. پدرم بهترین رفیقم است. حرف‌های او نصیحت نیست؛ صحبت پدرم درس زندگی است. او با سال‌ها تجربه همه آنچه را در ذهن دارد و به کار من می‌آید، در اختیارم می‌گذارد تا مرا سرفراز ببیند و به من افتخار کند. من ماهی عجول و پرتلاشی هستم که می‌خواهم از رودخانه روستای مان بیرون بیایم و به اقیانوس برسم! من باید به اقیانوس فوتبال جهان برسم! می‌شود یعنی؟ باید بشود!

به آقای مهرعلی، مربی که به تازگی در شهر پیدا کرده‌ام و زحمت تمرینات مرا می‌کشد، زنگ می‌زنم: «سلام حالتون چطوره؟ سلامتید آقای مهرعلی؟!»

- به‌به سلام آقا ماهان گل! خوبی الحمدالله، چه خبرها؟ امروز نیومدی تمرین؟

- شرمنده! امروز هوا بارونی بود؛ جاده‌ها خرابه و ریزش دارن. نمی‌تونم پیام! با اجازه شما همین جا تنهایی تمرین می‌کنم، فردا که هوا بهتر شد تماس می‌گیرم و میام!

- خیلی خوب مشکلی نداره! ایشالا می بینمت! خداحافظ!
-خداحافظ!

من در بام ایران زندگی می کنم! در مرتفع ترین استان ایران! اینجا ۱۶ قله دارد با ارتفاع بیش از ۳ هزار و ۵۰۰ متر. چهارمحال و بختیاری یک درصد مساحت کشور است ولی ۱۰ درصد منابع آب ایران را در خود جای داده. اینجا زادگاه من و زادگاه جنگل های بلوط زاگرس است! منشاء رودخانه های کارون و زاینده رود. من در یک زمین خاکی با یک جفت دروازه بدون تور و یک توپ قدیمی و خسته و پیراهن شماره ۹ تیم ملی مشغول تمرین و دویدن هستم. این چیزها همه مهمات و همه پَر پرواز من است در این میدان جنگ! فکر می کنم فردا روزی خبرنگاران خارجی از من درباره اینکه از زمین های خاکی شروع کردم، می پرسند. من هم جواب می دهم که بارها درد در ساق پاهایم پیچیده است و دم نزده ام! بارها روی این زمین ناهموار و سفت زمین خوردم و ناله نکرده ام و خم به ابرو نیاورده ام! سکوت کرده ام تا برسم! من با دست های خالی وسط این زمین هستم. دورم طبیعتی زیبا قرار دارد. هوای پاک را به ریه هایم می فرستم. من نیاز به دیده شدن و تشویق دارم ولی تماشاگری نیست، امکاناتی نیست و کسی مرا نمی بیند! کمی دورتر زیر سایه درخت پیرمردی عصا در دست نشسته و دارد تمرین کردن مرا تماشا می کند! پس یک تماشاگر دارم!

می توانم خودم را جور دیگری هم تصور کنم! من ورزشگاه اختصاصی دارم! ریه های من در این هوای تمیز، قوی تر شده اند و مربی من، خداست! من تلاش می کنم و خدا همیشه حواسش به من بوده و خواهد بود. همه تلاشم را می کنم و می دانم که خداوند بیش از آنکه

در فکر ما بگنجد، بزرگ است. به طرف پیرمرد می‌روم و با او دست می‌دهم.

- سلام مش سیف‌الله! حالتون چطوره؟ بهتری ایشالا؟

- سلام پسر! خسته نباشی! خدا قوت... خوشی؟ چه کاره‌ای؟

انشاءالله می‌خواهی فوتبال‌بست بشی؟

- بله درسته مش سیف‌الله!

- پسر! لاق‌ل جایی تمرین کن که امکانات بهتری داشته باشه!

- هوا بارونی شد، تمرینم عقب افتاد اومدم اینجا!

- حالا بگو ببینم تو فوتبال چیزی گیر آدم میاد یا نه! گیر ما که

چیزی نیومد!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «اگر تلاش کنیم و به جایی برسیم

صددرصد نصیبی خواهیم برد!»

مش سیف‌الله نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «هر کاری که آدم

بخواد انجام بده باید تلاش کنه! بدون سعی و کوشش بهره‌ای نمی‌بری!

خب در بین فوتبال‌بست‌هایی که الان داریم، اگر بخوای بازی کنی،

مثل کی می‌خواهی باشی؟»

- مهدی طارمی رو دوست دارم، شما اونو می‌شناسی؟

مش سیف‌الله با لبخند می‌گوید: «اتفاقاً می‌شناسم! دیشب تیم اینتر

بازی داشت و گل هم زد!!»

مش سیف‌الله! شما قدیم فوتبال بازی می‌کردی؟

- بله! ما هم تو جوونی فوتبال دوست داشتیم و بازی می‌کردیم!

- چه پستی بازی می‌کردی؟

- هم‌فوروارد هم دفاع! بعضی وقتا هم وسط توپ می‌زدم!

- چی باعث شد که دیگه بازی نکردی؟

مش سیف‌الله آهی می‌کشد و می‌گوید: «مشکلات زندگی! زن و بچه داشتم و بیکار بودم؛ گفتم برم دنبال کارگری و بنایی! بعد دیگه نشد فوتبال رو ادامه بدم!

- شما که علاقه داشتی، بازی تون هم خوب بوده، کاش ادامه می‌دادی!

- اون موقع پول می‌خواست، من هیچ‌کس رو نداشتم! هیچ‌آشنایی نداشتم!

قبلا شنیده بودم که مش سیف‌الله عاشق فوتبال بوده و خیلی خوب هم بازی می‌کرده! ولی گرفتار زندگی‌اش و بی‌پولی شد! من ۴۰ سال پیش او هستم ولی باید از روی موانعی که مش سیف‌الله داشت، بگذرم. باید بجنگم. نباید با بال شکسته پرواز کنم. باید بال‌هایم را قوی کنم و پروازم اوج بگیرد! دوباره با مش سیف‌الله دست می‌دهم و از او به خاطر صحبت‌هایش تشکر می‌کنم. او هم مرا به خدا می‌سپارد و برایم دعای خیر می‌کند تا به آرزویم برسم.

در راه بازگشت از زمین‌خاکی چوپانی را می‌بینم که بزها و گوسفندها را به چرا برده است و مرتب به خاطر آنها به بالا و پایین تپه می‌رود تا گم نشوند. همین‌طور که به سمت روستا می‌روم، به این می‌اندیشم که هلال‌احمر چه خدمت بزرگی به ما کرده است. من در مدرسه‌ای در شهر درس می‌خوانم. خوابگاه‌مان در یکی از ساختمان‌های هلال‌احمر قرار دارد. آنها غذا، اسکان، کلاس‌های درس و اردوهای گوناگون برای‌مان فراهم کرده‌اند تا قرص و شاداب و با چشم و گوش باز وارد جامعه بشویم و به کار کشورمان بیایم. اگر

هلال احمر و خوابگاهش نبود، هیچ وقت نمی توانستم به پیشرفت
یا به فوتبال فکر کنم. امروز قرار است با هلال احمر به اردو برویم.
سوار مینی بوس می شویم و همگی آماده و سر حال به صحبت های
مسئول خوابگاه گوش می دهیم. آقای سعیدی می گوید: «بچه ها امروز
می خواهیم به جایی بریم که نماد پیشرفت کشورمونه. جایی که نشون
می ده سرزمین مون با وجود همه محدودیت ها و همه تحریم هایی
که این سال ها علیهش اعمال شده، تونسته با تکیه بر توانایی ها و
توانمندی هاش پیروز میدون باشه. افرادی که مثل شما از مناطق
محروم اومدن و طبق توانایی و مهارت شون تونستن سد و نیروگاهی رو
که قراره ببینیم، احداث کنن. هدف ما اینه که شما هم در آینده ای
نزدیک بتونید گره گشای کار مردم و سرزمین تون باشید!»

اردوی ما بازدید از یک سد بزرگ است که کنارش نیروگاه برق قرار
دارد. سدی که آب را هدایت می کند تا به هرز نرود و روی دشت پخش
نشود و بی خود و بی جهت بخار نشود یا به عمق زمین فرو نرود! درست
مثل استعدادها که نباید به هدر برود، نباید نادیده گرفته شود بلکه
باید آنها را برحسب نوع و اندازه شان سنجید و بارور ساخت و به نتیجه
رساند تا میوه هایی از ترقی و نو شدن و زندگی شادتر و زیباتر به دست
دهد! جایی که ما رفته ایم نیروگاه و سد کارون ۴ است. از مینی بوس
پیاده می شویم و با خوش آمدگویی یکی از مهندسان نیروگاه وارد
بخش سرپوشیده ای می شویم که سازه های عظیمی درونش قرار دارد
و در محوطه ای ایوان مانند می ایستیم. در پایین پای من تجهیزات
و لوله های گوناگونی به طریقی منظم و عظیم قد برافراشته اند.
کارشناس صحبتش را شروع می کند: «بچه ها اینجا نیروگاه ۱۰۰۰

مگاواتی سد کارون ۴ است. این سد و نیروگاه به دست متخصصان ایرانی و جوانان همین مرز و بوم ساخته شده. اینجا شامل ۴ واحد ۲۵۰ مگاواتی است که مجموعاً ۱۰۰۰ مگاوات تولید داریم. تولید ما روی شبکه ۴۰۰ کیلوولت سراسری کشور قرار می‌گیرد و سهم بزرگی از تولید برق کشور به خودش اختصاص می‌دهد.»

با ماشین به سمت روی سد می‌رویم. آبشارهای کوچک و بزرگ متعددی در صخره‌های اطراف دریاچه سد قرار دارد. کارشناس دیگری ما را دور هم جمع می‌کند و در حالی که از آن بالا منظره زیبا و مرتفع و تحسین‌برانگیز سد را تماشا می‌کنیم، می‌گوید: «بچه‌ها اینجا بدنه سد کارون ۴ است. این سد جزو افتخارات استان چهارمحال و بختیاری است. این سد بتنی ۲ قوسی است. قوس را هم در طول تاج می‌تونید ببینید و هم در ارتفاع اون. سدرو برای این بتنی ۲ قوسی می‌سازن تا بخش زیادی از فشار آبرو به تکیه‌گاه‌ها انتقال بدن. ما می‌تونیم ادعا کنیم که این سد نماد خودکفایی مملکت و مهارت متخصصان ما در امر سدسازی است. در تولید سطح یکی از مباحث مهم موضوع تولید انرژی پاک و انرژی برق‌آبی است.»

همه بچه‌ها سرپا گوش شده‌اند و با دقت حرف‌های مهندس را می‌شنوند. مهندس ادامه می‌دهد: «حتماً شما می‌دونید بحث انرژی برق یک صنعت ماداره. بدون صنعت برق در واقع شما هیچ کاری نمی‌تونید انجام بدید. از اهداف دیگه ساخت سدهای مخزنی، بحث ذخیره و کنترل آبه است. مانند کنترل سیلاب. مدیریت سیلاب هم از خسارات احتمالی جلوگیری می‌کنه و هم باعث استفاده بهینه از آب سیلاب می‌شه و در صنایع کشاورزی و در صنایعی که احتیاج به آب

داره، مصرف می‌شه.»

مهندس در ادامه صحبت‌هایش این عقیده را مطرح می‌کند که:
«بعضی از کارشناس‌ها می‌گن سدسازی دیگه منسوخ شده. عده‌ای دیگه دغدغه محیط‌زیست دارن. این نگرانی بجاست و خوب که انسان نسبت به محیط زندگی و کشورش هوشیار باشه اما توجه کنید که مملکت ما در اقلیم گرم و خشک قرار داره. برای اینکه بتونیم در فصول گرم سال با تنش آبی مواجه نباشیم و همه از آب سالم و بهداشتی برخوردار باشن، باید مدیریت خوبی در زمینه آب داشته باشیم.»
من که تا اینجا صحبت‌های آقای مهندس ساکت بوده‌ام، می‌پرسم:
«آقای مهندس! زمان بارش‌های سنگین، آب پشت سد چطوری مدیریت می‌شه؟»

مهندس پاسخ می‌دهد: «برای کنترل ورودی و خروجی آب پشت بدنه سد و کنترل مخزن سد، اولویت با نیروگاهه. یعنی ما سعی می‌کنیم آبرو به نیروگاه هدایت کنیم که تولید برق اتفاق بیفته. ممکنه در بعضی از فصل‌ها شدت بارندگی منجر به سیلاب بشه. در این صورت ما از طریق دریچه‌های تحتانی، سد رو کنترل می‌کنیم. یعنی خروجی آبرو باز می‌کنیم. در واقع تعادلی بین ورودی و خروجی آبی که در مخزن سد داریم، ایجاد می‌کنیم.»

مهندس نگاهی به ابرهای بارانی که در آسمان منطقه شکل گرفته‌اند می‌اندازد و می‌گوید: «حالا هم بهتره تا بارون نگرفته، از اینجا بریم!»

همگی می‌خندیم و دست می‌زنیم. همانطور که قدم‌های پایانی را روی لبه سد برمی‌دارم، به این می‌اندیشم که من دارم روی دیواری از

تخصص، علم و افتخار قدم می‌زنم. دیواری که سانتیمتر به سانتیمتر آن را مهندسانی ساخته‌اند که روزگاری هم‌سن من بوده‌اند و آرزوهای بزرگی داشته‌اند. این سد غول وحشی سیلاب‌های منطقه ما را به بند کشیده است! این فقط می‌تواند کار رستم‌های پهلوان این خاک باشد! امروز مشغول تمرین با مربی‌ام هستم. الان خودم پذیرفته‌ام که من مهدی طارمی نمی‌شوم! ایران یک مهدی طارمی نیاز داشت که به دنیایش آورد! من خودم هستم. ماهان!

به یاد بزرگان فوتبال ایران و جهان می‌افتم. به یاد زندگی پله، اسطوره فوتبال دنیا می‌افتم که چطور از سد فقر و نداری گذشت و جاودانه شد. او حتی کفش مناسب هم نداشت. تیم کودکی‌هایش را تیم بی‌کفش‌ها می‌گفتند. او با پای برهنه در زمین‌های خالی با توپی بازی می‌کرد که از گلوله جوراب تشکیل شده و آن را با روزنامه پُر کرده بود. بسیاری از بازیکنان خودمان هم با سختی و مشقت فراوان، با بی‌خوابی، فقر غذایی، نبود امکانات، با دستفروشی، مسافركشی و بسیاری شغل‌های دیگر به جایی که اکنون دارند، رسیده‌اند.

زندگی هم مثل فوتبال است. برد دارد، باخت دارد، مصدومیت دارد، نیمکت‌نشینی دارد! من همچنان به محض اینکه فرصتی پیش بیاید، در زمین خاکی روستای‌مان تمرین می‌کنم. زندگی مثل سد می‌ماند. گاهی بارندگی نیست، گاهی ترک برمی‌دارد، گاهی به اشتباه طراحی می‌شود و پایین‌دست خود را خشک می‌کند! من خودم هستم! با همه استعدادها و کاستی‌ها! ولی مبارزه می‌کنم و مثل آن سد جلوی همه مشکلات می‌ایستم! از همین استقامت سد است که خانه‌های ایران روشن است و چرخ صنایع و تولیدش می‌چرخد! من می‌توانم.

من به پیراهن شماره ۹ قول داده‌ام.

امروز بعد از تمرین به سمت رودخانه می‌روم تا صدای جوش و خروش آب مرا برسر شوق بیاورد. در حال رفتن با توپم تمرین می‌کنم و در بیل‌زنان جلو می‌روم. ناگهان توپم به درون رودخانه می‌افتد و در قسمتی قرار می‌گیرد که معمولا ماهی‌ها جمع می‌شوند. حرکت و جنبش ماهی‌ها به توپم منتقل می‌شود و توپ از جایش تکان می‌خورد. در خیال خودم تصور می‌کنم که ماهی‌های رودخانه هم فوتبال بازی می‌کنند و رویایی چون من دارند! یکی از ماهی‌ها حرکت پُرشتابی می‌کند و توپ به سمتم می‌آید! آنجاست که باور می‌کنم برخلاف آنچه تا حالا فکر می‌کردم، تمرینات من کلی تماشاگر داشته است! ماهی‌ها همیشه تماشاگر فوتبال من و یار دوازدهم تیم تک نفره من بوده‌اند!

گنج و رنج

من امیررضا هستم و در رشته برق و الکترونیک تحصیل می‌کنم. روستای ما در نزدیکی شهر سیرجان قرار دارد. شهری که خاکش پُر از گنج‌های جورواجور است. نه اینکه فکر کنید منظورم از آن زیرخاکی‌هایی است که عده‌ای نسخه به دست و با فلزباب بیایند و زمین را شخم بزنند و مثل کندوی زنبور عسل کنند؛ با این رویا که آثار تاریخی نیاکان‌مان را پیدا و به یغما ببرند و میراث فرهنگی‌مان را تاراج کنند؛ نه! گنجی بزرگ‌تر و ماندگارتر از جنس معادن آهن و مس!

آوازه شهر من و معادن سرشار و غنی و کم‌نظیرش در تمام دنیا پیچیده است. با این وجود نمی‌دانم چه شد که من رفتم و در رشته برق درس خواندم! نمی‌دانم به خاطر تاثیر حرف دیگران بود که می‌گفتند رشته پولسازی است یا اینکه آن موقع سن و سالم کمتر بود و پختگی الان را نداشتم. حالا هرچه بود، گذشت. نه اینکه برق رشته مهمی نباشد؛ اتفاقاً عالی و کاربردی است اما علاقه من از بچگی چیز دیگری بود: من عاشق بوی خاک بودم! عاشق بوی فلز بودم! من می‌دانم که مرز پُرگهری که من در چارچوب آن زاده شده‌ام، از دوران باستان به دلیل

معادن غنی از سنگ‌های قیمتی و فلزات شهرت داشته است. سنگ‌ها و طلسم‌ها، سنگ‌های شفابخش، سنگ‌های حکاکی شده، زیورآلات زیبا و باشکوه و دیگر آثار هنری از این دست که نشانه‌های تمدن دیرپا و قدیمی ماست؛ مواد اولیه‌اش از همین معادن به دست می‌آمده. معدن، منبع درآمد و مواد خام برای صنایع هم بوده و همچنان این موضوع ادامه دارد. داستان‌ها و افسانه‌ها و آداب و رسوم فراوانی با معادن و ذخایر آن گره خورده است. زمانی که یک عنصر در بخشی از پوسته زمین متمرکز شود، معدن شکل می‌گیرد. چخماق یا سیلیکون دی‌اکسید اولین ماده‌ای بود که بشر متوجه آن شد و از آن بهره فراوان برد. طلا با شستن ماسه رودخانه‌ها به دست آمد و بعد مس و آهن که برای ساخت ابزار نظامی و کشاورزی کاربرد یافت. سرتان را درد نیاورم؛ درست است که من برق می‌خوانم ولی عاشق بوی خاکم! عاشق بوی فلزم چون به من حس قدرت می‌دهد. هر فلزی که باشد از فرمان تراکتور تا قاشق و چنگال و تفنگ! لمس فلز دیوانه‌ام می‌کند! دوست دارم همه وجودم فلز باشد به جز قلبم که از ابریشم است! من تصمیم گرفته‌ام رشته تحصیلی‌ام را عوض کنم. باید سراغ رشته‌ای بروم که علاقه من بوده و هست اما می‌دانم تغییر مسیر دادن در زندگی کار ساده‌ای نیست و حالا در حال سبک و سنگین کردن این تصمیم هستم. نه اینکه فکر کنید می‌ترسم بی‌گدار به آب بزنم؛ نه! اما می‌خواهم این تصمیم جدیدم پخته و از روی آگاهی باشد. نمی‌خواهم دوباره یک روز پشیمان شوم. می‌خواهم مولای درز تصمیم جدیدم نرود!

امروز می‌روم به آغل تا به گوسفندان رسیدگی کنم. بره‌ای تازه به دنیا آمده؛ بسیار زیبا و خواستنی است. می‌نشینم و او را روی پاهایم

می‌گذارم؛ با دست سر و گوش‌هایش را نوازش می‌کنم و با او حرف می‌زنم. به راستی که چه موجود بی‌گناه و آرامی است! از اینکه بره تازه‌ای به جمع گوسفندان ما پیوسته است، بسیار خوشحالم و آن را به فال نیک می‌گیرم. باز هم فکری که تمام روز و شبم را دربرگرفته است، به سراغم می‌آید. همان فکر عوض کردن رشته تحصیلی کنونی‌ام و درس خواندن در زمینه‌ای که برای کار در معدن مفید باشد. از عوض کردن مسیر زندگی بسیار شنیده‌ام و می‌دانم که کاری دشوار و پر خطر است اما اگر با درایت و صبوری انجام شود، به خواست خداوند نتیجه‌بخش خواهد بود.

امروز آفتاب درخشان‌تر از همیشه طلوع کرده است. بالای سقف‌های گنبدی‌شکل آغل‌ها و انبارها می‌روم تا شاخه‌های درختان را که در اثر وزش باد افتاده‌اند، جمع‌آوری کنم. دوستم، حسین هم در پایین محوطه ایستاده است تا شاخه‌ها را از دستم بگیرد. همانطور که به کارمان مشغولیم، گرم صحبت می‌شویم.

- حسین! تو الان مشغول چه کاری هستی؟ چه رشته‌ای درس می‌خونی؟

- می‌خوام برم رشته تجربی و پرستاری یا میکروبیولوژی بخونم!

- امسال کنکور دارید درسته؟!

- ها! تو می‌خوای چیکار کنی امیررضا؟ بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

- منم می‌خوام برم معدن کار کنم البته احتمالا!

- معدن چه رشته‌ای می‌خواد؟

- خب می‌دونی که من رشته برق می‌خوندم ولی با چند تا از دوستانم

صحبت کردم و مشورت گرفتم و گفتن متالوژی بهتره. این رشته رو برای

معدن بهتر استخدام می‌کنن!

حسین همینطور یکی یکی شاخه‌ها را از دستم می‌گیرد و من از پشت بام‌های به هم پیوسته کاهگلی رد می‌شوم و جلو می‌روم. حسین دستانش را چون سپری در برابر چشمانش می‌گیرد تا نور خورشید جلوی دیدش را نگیرد و سپس می‌پرسد: «متالوژی اصلا چی هست؟»
- متالوژی درباره ذوب و کوره و اینجور چیزهاست...

- می‌دونی که کار معدن خیلی سخته؟!

- آره! ولی تا رنج نکشی به گنج نمی‌رسی! بعدش هم هر کاری سختی‌های خودشو داره! تو یه کار اسم ببر که راحت باشه!
- بچه پولداری! بچه مایه‌دار بودن!

هر دو با هم می‌خندیم.

- اون که شغل نیست! بخت و اقباله و شانس! بالاخره هرکس توی یه خونواده به دنیا میاد؛ من به جایی که توش به دنیا اومدم افتخار می‌کنم! حالا از این حرف‌ها گذشته اگه تحصیلاتم توی این رشته باشه و لیسانس یا فوق لیسانس بگیرم شانس استخدامم توی معدن بیشتر می‌شه!
جمله‌ام را تمام می‌کنم و دستی به پیشانی می‌کشم تا قطره‌های ریز عرق را که کم‌کم دارند سرازیر می‌شوند، پاک کنم: «تو می‌خوای پرستار بشی؟»

- آره دیگه! گفتم که بهت!

- تهران، سیرجان یا همین جا روستا؟

- نه! برای روستا. البته ممکنه برم رشته میکروبیولوژی تا تو آزمایشگاه یا داروخانه کار کنم!

دست از کار می‌کشم و به حسین می‌گویم: «به نظرم اگه برای روستای

خودمون کار پرستاری انجام بدی بهتره! چون اینجا واقعا پرستار کافی نداره و خیلی به کمک‌های پرستاری نیازمنده! حالا به نظرت رشته من کتاب‌های سخت‌تری داره یا رشته تو؟!»

حسین پاسخ می‌دهد: «رشته من نظریه و چهار تا کتاب تخصصی داره. زمین‌شناسی و شیمی و ریاضی هم داره. سختی‌های خودشو داره. به نظرم رشته من سخت‌تره! امیررضا تو چه کتاب‌های مشکلی داری؟»

- دو تا کتاب کارگاهی دارم!

کارمان کم‌کم تمام می‌شود و من از پشت‌بام به پایین می‌آیم. به همراه حسین راهی آغل می‌شویم. می‌خواهم بره تازه متولد شده را به خانه ببرم و نشان مادرم بدهم و او را خوشحال کنم. با حسین به سوی خانه می‌رویم. او سلیقه به خرج داده و کیک کوچک زیبایی با نقش بره‌ای دوست‌داشتنی تهیه کرده و شمعی هم روی کیک گذاشته است. پیش خودم فکر می‌کنم بهتر بود با این حس زیبایی‌شناسی به جای پرستاری می‌رفت و هنر می‌خواند!

من و او آهسته وارد حیاط می‌شویم تا مادرم را غافلگیر کنیم. مادر وسط حیاط روی زیلویی نشسته است و سینی حبوباتی را که جلوش قرار دارد، پاک می‌کند. پاورچین پاورچین در حالی که بره تازه را در آغوش دارم، به مادر نزدیک می‌شوم. او سخت مشغول کار است و توجهی به اطراف ندارد.

- سلام مادر!

- سلام پسر!

- این هم از سفید برفی!

بره را نشان می‌دهم. او لبخندی می‌زند و گره پیشانی خسته‌اش باز

می‌شود. حسین هم با او سلام و علیک می‌کند. مادر به کیک تولد بره نگاه می‌کند و می‌خندد: «دست‌تون درد نکنه، چرا زحمت کشیدید؟» کنار مادر روی زیلو می‌نشینم و بره بازیگوش را روی پاهایم می‌گذارم. مادر با لبخندی نمکین می‌پرسد: «کی به دنیا اومد؟» می‌گویم: «دیشب!» سپس مادرم درحالی که نگاه دیگری به بره می‌اندازد، می‌پرسد: «گوسفندها چند تا شدن؟»

- ۲۰ تا گوسفند بودن با این یکی شدن، بیست و یکی!

- به سلامتی!

کیک را با کاردی کوچک می‌برم: «این کیک‌رو می‌بریم تا به امید خدا به سلامتی و خوبی، بره‌هامون زیاد بشن!»

مادر الهی آمین می‌گوید و سه نفری دست می‌زنیم و می‌خندیم! صدای پرنده‌ای خوش‌آواز از دور شنیده می‌شود. زیر سایه درخت کوچکی نشسته‌ایم و کیک می‌خوریم. سایه در روستاها و شهرهای کویری نعمت است و مایه آسایش. حسین به شوخی حرف از تردیدهای من می‌زند و از مادرم می‌خواهد که کمی نصیحتم کند تا شک را کنار بگذارم و در رشته‌ای که دوست دارم تحصیل کنم. مادرم ظرف کیک و حبوبات را کنار می‌گذارد. قیافه‌اش جدی می‌شود و شروع به صحبت می‌کند: «پسر عزیزم! از قدیم گفتن «آنچه جوان در آینه آن بیند پیر در خشت خام بیند!» من بعد از این همه سردی و گرمی روزگار که چشیدم، فقط یه چیز می‌تونم بهت بگم اگه می‌خواهی یک کارو شروع کنی هیچ وقت فکر نکن که دیره! فکر نکن که از ما دیگه گذشته! تو اسم یعقوب را تا حالا شنیدی؟»

- آره! همون که توی جنگ ایران و عراق شهید شد؟

مادرم می‌گوید: «بله!» حسین می‌گوید: «من چند بار سرمزارش رفتم. میگن ساززن بوده!» مادرم می‌گوید: «آباریکلا! یعقوب عمری ساززن عروسی‌ها بود. یه روزی پوست دهلش پاره شد. اونو برد بندر تا درستش کنن و پوست نو بندازن. تو راه اتفاقی با رزمنده‌ای که از جبهه برمی‌گشت هم‌مسیر شد. یعقوب احوال جبهه‌هارو ازش پرسید و رزمنده احوال یعقوب‌رو! رزمنده که دهل پاره یعقوب‌رو دید، سر صحبت‌رو باز کرد و گفت: «آدم‌ها هم مثل این دهل هستن. مدتی که بگذره پوست دل‌شون یا کهنه می‌شه یا پاره! دیگه خوش صدا نیست! دیگه صدای خدا درست و حسابی توی قلب و دل‌شون نمی‌پیچه!» حرف‌های رزمنده آتیش توی دل یعقوب انداخت و از همون مسیر که رفته بود، برگشت و بی‌خیال دهلش شد! وقتی برگشت روستا همه قرارهایی که برای شرکت تو مراسم عروسی گذاشته بود، لغو کرد. از صاحبان مراسم هم عذرخواهی کرد و گفت: «من تصمیم خودمو گرفتم. دیگه به این کار ادامه نمی‌دم!»

من و حسین محو صحبت‌های مادر شده‌ایم. انگار تک‌تک کلماتی که از دهان مادرم بیرون می‌آید را در هوا می‌قاییم. مادرم آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «یادمه از اون به بعد بود که یعقوب ساکت شد. درست مثل دهل بی‌پوست! پس از یک هفته «سیف‌الله» چوپان ده دیده بود که یعقوب ساکی روی دوش داره و خروس‌خون از روستا بیرون می‌ره! مدتی بعد بنیاد شهید خبر شهادت یعقوب‌رو اطلاع داد و گفت روستارو برای تشییع و خاکسپاری اون آماده کنید! انگار همین دیروز بود. من و همه عروس‌هایی که یعقوب براشون مو سفید کرده و دهل زده بود، پشت جنازه‌اش کل می‌کشیدیم. یعقوب ۵۰ سالش بود و یه شب تصمیم

گرفت راهشو عوض کنه و عوض کرد. اون راهشو عوض کرد و شهید شد. جوشو داد. کار تو که در مقابل کار یعقوب چیزی نیست. می‌خوای رشته درسیت رو عوض کنی، خب عوض کن. سنی هم که نداری که بگی اگه پشیمون شدم، دیگه کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم و دیر می‌شه!...»

حرف‌های مادرم درباره یعقوب دائم در سرم می‌چرخد. وقتی که روی تراکتور هستم و زمین را شخم می‌زنم، وقتی که در آغل غذای بره‌ها را می‌دهم. وقتی که از پشت پنجره خوابگاه هلال احمر دارم به طلوع آفتاب نگاه می‌کنم. روستا در مقطع تحصیلی ما مدرسه ندارد و بچه‌هایی مثل من ناگزیرند برای ادامه تحصیل به مدرسه شهر بروند. برای اینکه رفت و آمد روزانه بین شهر و روستا بسیار طاقت‌فرساست، هلال احمر خوابگاهی شبانه‌روزی در اختیار بچه‌هایی مثل من قرار داده و این بار سنگین را از روی دوش ما برداشته است. دم هلال احمر گرم که از نظر تغذیه، از نظر کارهای فوق‌برنامه و کمک‌های دیگر همه‌جوره هوای ما را دارد. به دفتر مسئول خوابگاه رفته‌ام تا با او هم مشورتی کنم. او با لباس سرخ و سفید هلال احمر دلسوزانه به دغدغه‌های من گوش می‌دهد. آفتاب مثل روزهای دیگر مناطق کویری گرم و پرتاب و تاب از پشت پنجره به داخل می‌تابد. او نگاهی مهربانانه به من می‌اندازد و می‌گوید: «من فکر می‌کنم تو همه چیز رو خودت می‌دونی! بله خب! رشته متالوژی برای معدن بهتره و شانس استخدام بیشتری هم داره! اما حالا از بخت بلند توئه یا تصادفی‌یه یا هر چیز دیگه، ما فردا برنامه بازدید از یک معدن رو ترتیب دادیم. من فکر می‌کنم اونجا که بریم خودت پاسخ خیلی از سوالات رو می‌گیری! اما یه چیز هم من به عنوان برادر بزرگتر بهت می‌گم! الان توی سنی هستی که حیفه توی شک و تردید

بگذره! باید تصمیمت رو زودتر بگیری و در راه هدفی که انتخاب کردی، تلاش کنی! بجنگی و زخم برداری! فردا که به امید خدا به ساحل آرامش و امنیت زندگی رسیدی، وقت کافی داری که این زخم‌هارو نوازش کنی و اینو درک کنی که این زخم‌ها فقط و فقط تورو قوی‌تر کرده! اما الان نباید بترسی و فکر کنی! من هم توی سن تو بودم و برای انتخاب شغل آینده‌ام تردیدهای زیادی داشتم اما سرانجام همه‌رو کنار گذاشتم و این لباس مقدس سرخ و سفیدرو تن کردم تا به وسع و توان خودم هر جا که دردی و زخمی برای هموطنام پیش بیاد، من هم اونجا باشم و مرهمی روی جراحت‌هاشون بذارم! نکته آخر اینکه فکر کردن خوبه اما وقتی خیلی کشدار بشه آدمو به وادی ترس می‌کشونه! راه بیفت! وقتی که آدم راه می‌افته و حرکت می‌کنه، ترس‌هاش هم می‌ریزه!»

امروز عصر در خوابگاه هلال احمر عده‌ای از دوستان در سالن جمع شده‌اند و شهرآورد پایتخت را تماشا می‌کنند. چند بشقاب تخمه آفتابگردان هم جلوی‌شان است و با دقت به تلویزیون خیره شده‌اند و تخمه می‌شکنند. بعضی‌های‌شان کری هم می‌خوانند. چند تا از بچه‌ها بی‌خیال فوتبال شده‌اند و در اتاق‌ها سرگرم استراحت هستند و روی تخت خوابیده‌اند. در حالی که به تماشای مسابقه فوتبال مشغولم، ذهنم جای دیگری است. به این می‌اندیشم که ما درس می‌خوانیم که زندگی کردن یاد بگیریم و به هموعان خودمان کمک کنیم. ما در هلال احمر آموزش می‌بینیم تا در مقابل بحران‌ها آماده و مجرب باشیم. بخشی از آموزش در کتاب‌هاست ولی بقیه از تجربه سرچشمه می‌گیرند. باید با سختی‌ها مبارزه کرد و یاد گرفت و تجربه اندوخت. برای همین است که می‌گویند تجربه مادر علم است.

فردایی که منتظرش هستم، از راه می‌رسد. سوار مینی‌بوس شده‌ایم و درحالی که به سمت معدن می‌رویم، مسئول خوابگاه هلال احمر برای ما صحبت می‌کند، احساس می‌کنم روی صحبتش بیشتر با من است! «بچه‌ها! استان کرمان با معادن زیادی که داره سعی کرده از افراد بومی همون ناحیه جهت اشتغال استفاده کنه. شاید فردا یکی از شما بچه‌ها به استخدام معدن دربیاد. درنتیجه سعی کنید حالا که وسیله بازدید از یکی از مهم‌ترین معادن ایران نصیب شما شده، بهترین استفاده‌رو بکنید و اطلاعات مفید و با ارزش جمع‌آوری کنید و به ذهن خودتون بسپارید. دقت کنید تا با نحوه کارکرد دستگاه‌ها آشنا بشید شاید روزی یکی از شما یا چندتاتون تو این معدن مشغول به کار شدید...»

او بعد از اینکه نگاهی از پنجره مینی‌بوس به بیرون می‌اندازد، رو به ما می‌گوید: «حالا به افتخار خودتون دست بزنید!» ما هم با خوشحالی و به امید به آینده برای موفقیت و پیروزی در زندگی دست می‌زنیم. به معدن می‌رسیم و خورشید هنوز به وسط آسمان نرسیده است. یکی از کارشناسان معدن با خوش‌رویی به سمت ما می‌آید و وقت بخیر می‌گوید و ما را به سمتی راهنمایی می‌کند. در آنجا کلاه ایمنی در دسترس ما قرار می‌دهند که سرمان بگذاریم. ما با محوطه روباز وسیعی روبه‌رو می‌شویم که خاک را به صورت طبقه طبقه و راه‌راه قسمت کرده‌اند و نمای منظم و خاصی را پدید آورده‌اند. کارشناس صحبت‌هایش را اینگونه آغاز می‌کند: «سه میلیارد تن ذخیره سنگ آهن در کشور ما وجود داره که یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون تن این ذخایر در معدن گل‌گهره که دارید مشاهده می‌کنید. معدن گل‌گهر سیرجان در قالب پنج معدن روباز و یک معدن زیرزمینی فعالیت می‌کنه...»

بچه‌ها با کنجکاوی و دقت به حرف‌های کارشناس گوش سپرده‌اند: «این معدن یک بیضی نامتقارنه. گستره اینجا ۳ هزار و ۷۵۰ کیلومتره که در پایان به ۴ هزار و ۳۵۰ کیلومتر می‌رسه.»

با راهنمایی کارشناس به قسمت دیگری می‌رویم. در بخشی از معدن ماشین‌های سنگینی را می‌بینیم که به ردیف ایستاده‌اند. او می‌گوید: «این دامپتراک‌ها همه بومی هستن و توان جابه‌جایی ۶۰ تن بار رو دارن. این ماشین‌ها با کمک معدن گل‌گهر، مس سرچشمه و شرکت دلتا راه ماشین ساخته شدن. شاسی و زیربندی این ماشین‌ها ایرانی و فقط موتور و قسمت‌هایی از گیربکس وارد شده. بعضی از این ماشین‌ها عیب‌های زیادی داشتن که به وسیله مهندسان بومی عیب‌یابی شدن و دوباره به کارخونه برگشتن و امیدواریم بتونیم به تولید انبوه برسیم و به معادن دیگه هم کمک کنیم. البته ما نوسازی ناوگان هم داشتیم و دستگاه‌هایی خریداری شده که تا ۱۳۶ تَن ظرفیت حمل بار دارن و این خودش درخور تقدیره.»

ما را به قسمت دیگری از معدن گل‌گهر می‌برند؛ در آنجا لباس فرم و ماسک در اختیار ما می‌گذارند. در حالی که لباس کار را می‌پوشم، به این فکر می‌کنم که چه افراد زیادی در این معادن زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند. به یاد کارگران بی‌آلایشی می‌افتم که نور و روشنایی و درخشش آفتاب و آسمان آبی را رها می‌کنند و با دلی پُر امید و نیتی خالص به قعر زمین می‌روند تا نانی حلال برای خانواده‌های‌شان به دست آورند. آنها جان و سلامتی‌شان را در راه خدمت به مردم سرزمین‌شان نثار می‌کنند و بی‌هیچ توقعی به دنیای تاریک و سرد و نمناک درون زمین می‌روند. گاهی حوادثی بسیار اندوهناک و جگرسوز برای‌شان اتفاق

می‌افتد که دل هر شنونده و بیننده‌ای را به درد می‌آورد. آنها سخت‌ترین شغل دنیا را دارند. کاری که به هیچ وجه پیش‌بینی شدنی نیست!

صدای کارشناس دیگری مرا به خود می‌آورد: «بار ورودی که از معدن‌ها میاد در سنگ‌شکن خالی می‌شه. این سنگ‌شکن ۳ هزار تُن در ساعت ظرفیت داره. نهایت اندازه سنگی که در اینجا می‌گیریم، ۲ متر در ۲ متر قطرش هست. ابعاد خروجی سنگ در نهایت ۲۰۰ میلی‌متره.»

سنگ‌شکنی که کارشناس نشان ما داد، محوطه‌ای دایره‌شکل و بسیار گود بود که دستگاهی مته مانند با حرکت دورانی درونش حرکت می‌کرد و از اطراف سنگ‌ها داخل این گودال ریخته می‌شدند. منظره شگفت‌انگیز و قدری ترسناک بود! به راستی که با پیشرفت دستگاه‌ها و ابزار، بشر می‌تواند از نعمت‌های خداوند بهترین استفاده را بکند و گام‌های بزرگی در راه موفقیت بردارد. همین‌طور که با بچه‌ها به دیدن گوشه گوشه معدن می‌رویم، در ذهنم این فکر نقش می‌بندد که اینجا درست است که خاک است، ولی انگار طلاست! در گوشه‌ای از این خاک بارزش پسته می‌کارند؛ از گوشه‌ای از دل زمین مس و آهن استخراج می‌کنند و از گوشه‌ای دیگر درختانی پُربار می‌پرورند. این ما هستیم که باید این گنج‌ها را بشناسیم و قدر بدانیم. این زمین و این خاک امانت خداوند است و همگی ما در برابر آن مسئول هستیم.

وقتی به شهر برمی‌گردیم، با مسئول خوابگاه به سمت قسمت ارتباطات بی‌سیم هلال احمر می‌رویم و کمی در آنجا به آنها کمک می‌کنم. مسئول آنجا می‌گوید: «من با بچه‌های ارتباطات استان هماهنگ کردم؛ کانال آی‌پی شما ۱۶ است؛ پس اگر خواستی با استان ارتباط داشته باشی، کانال آی‌پی ۱۶ رو بگیر! یک ساعت دیگه ۳ تا پایگاه شعبه‌رو پیچ کن

بین ارتباط داری یا نه؟» با افتخار لباس فرم هلال احمر را می پوشم و با بی سیم مشغول صحبت می شوم.

وقتی کارم تمام می شود و به سمت خوابگاه می روم، شب است و تاریکی بر همه جا سایه انداخته. بچه ها خوابیده اند؛ روی تخت دراز می کشم. به یاد بازدید از معدن می افتم. به یاد اینکه اگر با دستگاه های رباتیک و فناوری های سبز به حفاری و حمل مواد معدنی بپردازیم، باعث افزایش ایمنی در محیط کار و حفظ محیط زیست و کاهش استفاده از منابع طبیعی می شود. اگر دولت ها و شرکت های خصوصی و دانشگاه ها به هم کمک و با آموزش و پژوهش در زمینه فناوری های پایدار همکاری کنند، باعث بهبود شرایط زیست محیطی و افزایش بهره وری اقتصادی می شود. به یاد کتاب «فرزند معدن» اثر ژول ورن افتادم که در کتابخانه هلال احمر دیده و از خواندنش لذت برده بودم. به یاد کارگران رنج دیده و صبور و از جان گذشته که به دل تاریکی ها می روند. به یاد داستان سنگ مرمر کفپوشی که به مجسمه مرمرین حسادت می کرد و یک روز زبان به شکایت گشود که ما هر دو در یک معدن بودیم چرا مردم تو را تحسین می کنند و پای بر من می گذارند؟! مجسمه هم پاسخ داد: من درد و رنج را تحمل کردم چون می دانستم سنگ تراش مرا تبدیل به چیزی بی نظیر خواهد کرد! پس به او گفتم ضربه بزن! بتراش! صیقل بده! من همه این رنج ها را تاب آوردم تا زیباتر شوم. پس امروز نمی توانی گله ای داشته باشی که چرا مردم به تو بی توجه اند!

به خودم می گویم من هم باید مثل آن مجسمه باشم و از ضربه خوردن و صیقل دیدن نهراسم! درست است که هر روز که می گذرد عمرم نیز سپری می شود ولی در عوض بر تجربه ام نیز افزوده می شود.

سعی می‌کنم به خدا نزدیک‌تر شوم؛ به خودم قول داده‌ام کاری کنم که همه از من به عنوان قهرمان یاد کنند. قهرمانی که چون کویر ترک خورد اما نشکست. قهرمانی که با تدبیر و آگاهی و سرمشق گرفتن از افراد موفق اطرافش مسیرش را عوض کرد و به سرمنزل مقصود رسید.

امروز با حسین برای هرس کردن درختان آمديم و کمی بیل زدن و رسیدگی به زمین! تفنگ ساچمه‌ای هم با خود آورده‌ایم و به سمت هدفی که تعیین کرده‌ایم، نشانه‌گیری می‌کنیم. حسین سر به سرم می‌گذارد و به سمت پایین فرار می‌کند. هر دو می‌خندیم و من سعی می‌کنم حسین را بگیرم. او به روی زمین می‌افتد و به علامت تسلیم دستانش را بالا می‌برد. بعد من دستش را می‌گیرم و از روی زمین بلندش می‌کنم و در حالی که چند دانه پسته از جیبم در می‌آورم، به او تعارف می‌کنم. بعد هردو خود را می‌تکانیم و به سمت مزار یعقوب می‌رویم که فاتحه‌ای برایش بخوانیم.

اردوهای راهیان پیشرفت جمعیت هلال احمر برای دانش آموزان مجتهد های دانش آموزی



اردوهای راهیان پیشرفت جمعیت هلال احمر برای دانش آموزان مجتهد های دانش آموزی



اردوهای راهیان پیشرفت جمعیت هلال احمر برای دانش آموزان مجتهدهای دانش آموزی



اردوهای راهیان پیشرفت جمعیت هلال احمر برای دانش آموزان مجتهد های دانش آموزی



سرزمین ما، ایران، پهنه‌ای گسترده از فرهنگ، تلاش، ریشه و رؤیاست و در دل این سرزمین، روستاهایی زیسته‌اند و می‌زیند که نه فقط مظهر سادگی، که خاستگاه مقاومت، شکوفایی و امیدند. «ماه بالای سر آبادی» تلاشی است فاخر برای ثبت لحظاتی از این حقیقت ناب؛ روایتی تصویری از زیستنِ نوجوانانی که در دل محرومیت، بذر پیشرفت می‌کارند و در سایه‌ی ماه، قامت می‌افرازند.

این کتاب سندی زنده از جریان امید، خودباوری و پیشرفت در روستاهای ایران است. در روزگاری که رسانه‌ها آکنده از تصویرهای پر زرق و برق شهری شده‌اند، «ماه بالای سر آبادی» دل به دل خاک و آسمان سپرده و در کوچه‌های روستایی، سراغ ستاره‌های آینده‌ساز رفته است؛ نوجوانانی که نه با امکانات فراوان، بلکه با اراده‌ای سترگ، زندگی را معنا می‌کنند و گام در راه پیشرفت می‌گذارند.

ISBN : 978-622-88409-6-3



جمعیت خلال عمر
معاونت آموزش، پژوهش و فناوری